

# متولد کاشی چهارده

روایت‌هایی از دوران حیات و شهادت حاج‌رضا گاودار اکبری

## اشاره:

"حاج‌رضا گاودار اکبری" فرزند غلام ۳۰ تیرماه ۱۳۲۳ شمسی در تبریز به دنیا آمد. در کودکی پدرش را از داد. پس از آن مادرش مرحومه "ماه‌رخساره" هم برایش مادر بود و هم سایه پدری بر سر فرزندانش داشت. تا ششم ابتدایی درس خواند. در این ایام به خاطر شرایط مالی خانواده مجبور شد درس و مشق را رها کرده، برای خود شغلی دست و پا کند. از حدود دوازده، سیزده سالگی نزد "حاج‌خیرالله مکانیک" در خیابان فردوسی شاگردی را آغاز کرد. مدتی بعد برادرش حاج‌محمد را هم نزد خود برد. حاج‌رضا در سایه تربیت صحیح خانواده و همچنین هوش و ذکاوت خود خیلی زود توجه استاد و همکارانش را به خود جلب کرد و در اندک زمانی مکانیکی خودروهای سنگین را فرا گرفت. او از همان اعوان جوانی، فردی پاک‌دست، درستکار، منظم، مذهبی و به‌شدت علاقه‌مند مسجد، منبر و هیئات حسینی بود طوری که از جوانی بین دوست و آشنا به "شیخ‌رضا" مشهور شد. از مجالس لهو و لعب دوری می‌کرد و از جوانی با قرآن مانوس بود. حاج‌رضای شاگرد مکانیک به‌شدت مورد وثوق استاد و همکارانش قرار داشت. کار تا جایی پیش رفت که داماد استادکارش حاج‌خیرالله شد. پدرزنش مشتاقانه دست دخترش را در دست حاج‌رضا گذاشت. اولین فرزندشان "حسن" به سال ۱۳۵۰ متولد شد. حاج‌رضا با نام و مرام حضرت امام خمینی(ره) تقریباً از دوران شروع مبارزات آن بزرگ‌مرد الهی با رژیم پهلوی آشنا شد و دل به آرمان‌های بلندش سپرد. وقتی انقلاب اسلامی در ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ به همت مردم تبریز شروع شد، از همان روز به سیل خروشان مردم انقلابی پیوست و تا آخر عمرش انقلابی ماند. مجسمه شاه در میدان راه‌آهن و میدان دانشسرا را به زیر کشید و در تعطیلی و از بین بردن مراکز فساد نقش به‌سزایی ایفا کرد. حوالی سال‌های ۱۳۵۶، ۵۷ برای خود کارگاه مستقلی در دیزل‌آباد تبریز باز کرد که تا به امروز هم دایر می‌باشد. به دنبال پیروزی انقلاب اسلامی، در مسجد محله‌شان "شریف زمین" زیر نظر کمیته‌های انقلاب اسلامی "واحد احتیاط" تشکیل و مسئولیت آن‌را بر عهده گرفت. او جوانان انقلابی محله را در مسجد دور خود جمع کرد و به حفظ و حراست از انقلاب اسلامی پرداخت. با هر سه امام جمعه‌ای (شهید آیت‌الله قاضی، شهید آیت‌الله مدنی و مرحوم آیت‌الله ملکوتی) که در دوران حیات او در تبریز نماز اقامه کردند، رابطه نزدیکی داشت.

کمک به مردم نیازمند از جمله برنامه‌های زندگی حاج‌رضا بود. او با تعدادی از دوستانش نیازمندان واقعی را در شهر شناسایی و به طور ناشناس کمک‌شان می‌کردند. همچنین دست بسیاری از صنعتگرانی را که مشکلات مالی داشتند، گرفت و اجازه نداد کارگاه‌شان تعطیل شود. حاج‌رضا به خاطر مقبولیتی که در بین اصناف تبریز بخصوص تعمیرکاران خودرو داشت، در تشکیل و راه‌اندازی اتحادیه تعمیرکاران و هدایت آن

نقش فعالی ایفا کرد. او ارتباط خوبی با مسئولین شهر برقرار و در رفع نیازمندی‌های مردم و جنگ تلاش کرد.

به دنبال آغاز جنگ تحمیلی، فعالیت‌های حاج‌رضا و اتحادیه تعمیرکاران تبریز که زیر نظر او فعالیت می‌کرد متوجه تامین نیازهای جنگ و جبهه شد. او در همان روزهای نخست شروع جنگ تحمیلی نامه‌ای به فرماندهان نظامی استان نوشت که کارگاهش "پارس نو" آمادگی دارد خودروهایی را که در جنگ آسیب می‌بینند، بدون دریافت حق‌الزحمه تعمیر کند. این نامه پل ارتباطی او و مسئولین پشتیبانی جنگ در استان آذربایجان شرقی شده و حاج‌رضا توانست بسیاری از همکاران را در این راه با خود همراه کند. حاج‌رضا به خاطر فعالیت‌های شبانه‌روزی خود، جذب ستاد پشتیبانی جنگ شد. او علاوه بر جمع‌آوری هدایای مردمی و رساندن‌شان به دست رزمندگان اسلام، در چندین نوبت با گروهی از همکاران خود رهسپار لشکر ۳۱ عاشورا شدند و کارهای تعمیراتی و فنی انجام دادند. وی به طور معمول قبل یا بعد از هر عملیاتی با گروهی از مکانیک‌ها، آهنگران و... عازم جبهه می‌شدند.

پسر بزرگش حسن گاودار اکبری، سال ۱۳۶۵ و در سن پانزده سالگی به جبهه رفت. بعد از این بود که حاج‌رضا دیگر پای‌بند پشت جبهه نشد و در کسوت رزمنده آرپی‌جی‌زن با "سپاه محمد رسول‌الله (ص)" قبل از عملیات کربلای ۵ به لشکر ۳۱ عاشورا پیوست. حاج‌رضا موقع رفتن به جبهه، چهار فرزند (سه پسر و یک دختر) داشت. تلاش‌های دوستان و آشنایان برای منصرف کردن او از اعزام به جبهه، بی‌نتیجه ماند و آذرماه ۱۳۶۵ برای آخرین بار از همه خداحافظی کرد.

شیخ‌رضا برای بسیاری از مسئولین لشکر و رزمندگان تبریزی چهره‌ای آشنا بود و او را بیشتر نیروی پشتیبانی می‌شناختند تا نیروی عملیاتی. به همین خاطر احتمال می‌داد مانع شرکتش در عملیات شوند. به این خاطر به گردانی رفت که رزمندگانش نیروی شهرهای دیگر بودند و کسی او را نمی‌شناخت. حاج‌رضا سرانجام در عملیات کربلای ۵ به تاریخ ۲۱ دی‌ماه ۱۳۶۵ شهید شد. اما جنازه‌اش دو ماه بعد، دست خانواده‌اش رسید و در گلزار شهدای تبریز (وادی رحمت) به خاک سپرده شد.

در پی برگزاری یادواره شهدای اصناف کشور، حاج‌رضا گاودار اکبری شهید شاخص اصناف آذربایجان شرقی انتخاب و این کتاب در حق او نوشته شد. اما واقعیت این است که شخصیت بزرگ و دوست‌داشتنی این مرد فراتر از این اثر است. به خاطر محدودیت زمانی برای تدوین اثر، امکان مصاحبه با همه آنانی که حاج‌رضا را می‌شناختند، میسر نشد. با این حال همه آن‌هایی که او را می‌شناسند تدوین کتابی در حق "شیخ رضا" را ضروری و لازم می‌دانند. با هر مصاحبه پنجره‌ای نو به حیات پر برکتش گشوده می‌شد. امید که آن عرش- نشین جاوید، ما خاکیان روسیاه را فراموش نکند.

در پایان لازم می‌دانم از همه آنانی که ما را در تدوین و آماده‌سازی این اثر یاری کردند قدردانی کنم؛ آقای رحیم مخدومی نویسنده پیشکسوت و گرانسنگ انقلاب و ادبیات دفاع مقدس و مدیر انتشارات رسول آفتاب به خاطر اعتمادی که به حقیر در تدوین کتاب داشتند. آقای داود خدایی که مصاحبه‌های این اثر مدیون زحمات اوست. آقایان رحیم احمدپور (مسئول وقت بسیج اصناف آذربایجانشرقی) و مهندس حاج‌حسن و دکتر مرتضی گاودار اکبری (فرزندان بزرگوار شهید) به‌خاطر همکاری‌های صادقانه‌شان و همه بزرگوارانی که با اختصاص وقت مناسب، گوشه‌هایی از زندگی شهید حاج‌رضا را بازگو کردند.

رضا قلی‌زاده علیار / تبریز / اردیبهشت‌ماه ۱۳۹۴

## نقش بازار تبریز در انقلاب و دوران دفاع مقدس

تاریخ بنای بازار تبریز<sup>۱</sup> به طور دقیق مشخص نیست؛ ولی بسیاری از جهان‌گردانی که از قرن چهارم هجری تا دوره‌ی قاجاریه از این بازار بازدید کرده‌اند، درباره‌ی آن اطلاعاتی، ارائه نموده‌اند. بازار بخصوص بازار تبریز از قدیم‌الایام نقش تعیین‌کننده‌ای در مناسبات اقتصادی، اجتماعی، دینی، فرهنگی و سیاسی کشورمان داشته است. بیشتر بازاریان افرادی متدین بوده، نسبت به رعایت حدود الهی بخصوص احکام داد و ستد اهتمام ویژه‌ای داشتند. بسیاری از مساجد و حسینیه‌ها در شهرهای بزرگ کنار بازار و توسط بازاریان ساخته می‌شد. ساخت حدود بیست مسجد کوچک و بزرگ در محدوده بازار تبریز در دوره‌های مختلف دلیلی بر این مدعاست. در حالی که بازاریان نیازهای فکری، فرهنگی و عقیدتی خود را از طریق مساجد برطرف می‌کردند، با کمک‌های خود نیز نیازهای مساجد را برطرف کرده و مبارزات مردمی را از طریق مساجد وسعت می‌بخشیدند. تعطیلی بازار در ایام سوگواری ائمه معصومین (ع)، بخصوص شهادت حضرت اباعبدالله (ع)، حضور دسته‌جات حسینی در بازار که به یک حرکت ارزشی و ماندگار تبدیل شده است، تجمع مردم در ایام سرنوشت‌ساز و... همه و همه موید مذهبی، دیندار و انقلابی بودن اهالی بازار تبریز است. در اتفاقات و حوادث مهم و تعیین‌کننده روزگار، چشم مردم به بازار دوخته می‌شد و حرکت بازاریان برای مردم سرنوشت‌ساز.

بازار همیشه و در همه دوران‌ها برای حکومت‌ها مهم بوده و سعی داشتند که به هر نحو ممکن آن را با خود همراه سازند. اما بازار همواره راه و رسم علما و مراجع را انتخاب کرده‌اند. آن‌ها قبل از این که به کسب و کار مشغول شوند پای درس علما می‌نشستند و آن‌گاه در مغازه‌های‌شان را باز می‌کردند. شاید یکی از عوامل دیر سر کار آمدن بازاریان، همین امر باشد. خلاصه سخن این که بازار پشوانه مهمی برای خانواده‌های کم درآمد جامعه، حوزه‌های علمیه، مساجد و ... بودند. تعداد کثیری از بازاریان، افرادی تحصیل کرده و به شدت مورد وثوق مردم شهر و دیارشان بوده، پس از به پایان بردن تحصیلات‌شان و رسیدن به مرز پختگی وارد بازار می‌شدند.

نزدیکی و پیوند مسجد و بازار و تأثیر این دو نهاد در پیروزی انقلاب اسلامی موضوع غیر قابل انکاری است که بر حسب موضوع کتاب، به نمونه‌هایی از آن اشاره می‌کنیم.

### الف- نقش بازار در انقلاب اسلامی

بازاریان دیندار و معتقد، همیشه پشتیبان و تابع حوزه‌های علمیه و مراجع عظام تقلید بوده و هستند. بازار در اتفاقات مهم و سرنوشت‌ساز، محل تجمع و رجوع مردم بوده و نقش اساسی را در شروع، پیروزی و تداوم انقلاب اسلامی ایفا کرده است.

<sup>۱</sup> - بازار تبریز از بزرگ‌ترین و مهم‌ترین بازارهای سرپوشیده در سطح ایران و قاره‌ی آسیا به‌شمار می‌رود. این بازار با مساحتی حدود یک کیلومتر مربع، بزرگ‌ترین بازار سرپوشیده جهان است. این بازار حدود سه قرن پیش و پس از وقوع زمین‌لرزه‌ی تاریخی تبریز در سال ۱۱۹۳ قمری توسط نجفقلی‌خان - دنبلی حاکم وقت تبریز، بازسازی شده است. بازار تبریز در سال ۱۳۵۴ خورشیدی در فهرست آثار ملی ایران به ثبت رسیده است.

انقلاب اسلامی با قیام تاریخی مردم تبریز در ۲۹ بهمن ۱۳۵۶ و تجمع مردم در مسجد قزیللی، در محدوده بازار جرقه خورد. این حرکت که با هدایت علما و به بهانه اربعین شهدای قیام ۱۹ دی قم در همان سال شکل گرفت، درست یک سال بعد دودمان رژیم پهلوی را بر باد داد.

دوم فروردین ۱۳۵۷ مراسم چهلم شهدای تبریز بود. در این مدت، اکثر بازارها و دانشگاه‌ها تعطیل بودند. این مراسم در برخی شهرها به‌ویژه در یزد به خشونت کشیده شد و عده‌ای توسط نیروهای پلیس شهید شدند که مراسم چهلم آن در روز نوزدهم اردیبهشت ماه برگزار گردید. در این روز، بازار و موسسات آموزشی مهم اعتصاب کردند.

حرکت‌های اولیه مردم تبریز علیه حکومت پهلوی از بازار شکل گرفت و به خیابان‌ها کشیده شد. تعداد کثیری از بازاریان متعهد و متدین در سال‌های خفقان رژیم پهلوی با مراجع عظام و مخالف رژیم، در ارتباط بودند و اعلامیه‌ها و نوارهای سخنرانی حضرت امام در روزگار قبل از انقلاب به وسیله بازار پخش و به دست مردم می‌رسید. در کتاب خاطرات "حاج بیوک آسایش" از چهره‌های انقلابی بازار تبریز درباره‌ی نقش بازار و بازاریان در نهضت امام‌خیمینی (ره) چنین می‌خوانیم:

سال ۱۳۴۰، پس از رحلت آیت‌الله العظمی بروجردی، سرای "ایکی قاپیلی" (سرای دودری) که به تعبیر مردم دانشگاه بازار تبریز محسوب می‌شد، مرکز حرکت‌های انقلابی علیه رژیم ستمشاهی بود. این حرکت‌ها زیر نظر «آیت‌الله قاضی طباطبایی» انجام می‌گرفت و همچنین «میرزا احسین آقا کوچه‌باغی» که نماینده آیت‌الله حکیم بشمار می‌رفت.

مضمون اولین اعلامیه‌ای که از حضرت امام (ره) به تبریز آوردند، اعتراض وی به قانون کاپیتولاسیون بود. به موجب این قانون اگر یک آمریکایی در ایران مرتکب جرم و جنایتی می‌شد، دستگاه قضایی ایران حق محاکمه و مجازات او را نداشت و باید او را تحویل دستگاه قضایی آمریکا می‌کردند. پس از تصویب این قانون در مجلس شورای ملی، امام‌خیمینی (ره) به شدت به این موضوع اعتراض کردند.

اعلامیه نصف ورقه بود. میرزا احسین آقا، اعلامیه را به من داد و گفت: «کربلایی بیوک، تو خط خوبی داری، امشب هر چند تا که توانستی از روی اعلامیه بنویس، فردا با خودت بیا.»

هنوز دستگاه کیبی نبود. کاربن خریدده، با کاغذهایی که به «طبقه» معروف بودند، شب تا صبح دوازده نسخه از رویش نوشتم. متن طولانی بود و نوشتنش وقت گیر.

یک نسخه از نوشته‌ها را برای خودم نگه داشتم. به نایلونی پیچیده، در باغچه حیاطمان خاک کردم. یازده تا را هم تحویل حاج آقا کوچه باغی دادم. مواظب بودیم کار لو نرود. دو نفر مسولیت چاپ این اعلامیه‌ها را برعهده گرفتند. یکی «حاج جعفر ربانی» که از بازاریان مومن و متعهد بود و مغازه‌اش نیز بغل مغازه ما قرار داشت. دیگری هم «شیخ علی آقا خیابانی» که از افراد نزدیک به آیت‌الله قاضی بشمار می‌رفت و همه‌جا در کنارش. اعلامیه را این دو نفر برای چاپ به چاپخانه سپردند.

صاحب چاپخانه اعلامیه را چاپ کرده بود؛ اما از ترس این‌که مبدا گیر بیفتد به ساواک خبر داده بود. ساواک هم گفته بود هر وقت آمدند اعلامیه‌ها را ببرند به ما خبر بده.

برای آوردن اعلامیه‌ها، حاج جعفر و آقا شیخ‌علی خودشان نرفتند، «مشهدی اسدالله» باربر را از بازار فرستادند. چشم انتظار اعلامیه‌ها بودیم.

ساعتی بعد مشهد اسدالله یک صندوق اعلامیه را در حالی که به کول گرفته بود، آورد و جلوی مغازه حاج جعفر ربانی گذاشت زمین. ما هم از همه جا بی خبر. یکهو ماموران ساواک مثل مور و ملخ ریختند بازار. حاج جعفر آدم روزگار دیده‌ای بود. چیزی گردن نگرفت.

مشهدی اسدالله هم گفت: «من حاملم. گفتند ببر آن جا من هم آوردم. چیز بیشتری نمی‌دانم.»

ساواک چیزی علیه حاج جعفر ربانی پیدا نکرد، اما مشهد اسدالله و صندوق اعلامیه‌ها را بردند. از دست هیچ‌کس کاری بر نمی‌آمد. نگران بودیم که نکند مشهد اسدالله زیر شکنجه همه چیز را بگوید. چندروز بعد ساواک پیرمرد بیچاره را پس از آزار و اذیت زیادی آزاد کرد و دلهره‌ها پایان یافت.

اما ساواک دست از سر حاج جعفر ربانی برنداشت و به بهانه‌های گوناگون به سراغش می‌آمدند. آخرش حاج جعفر به تنگ آمد و هر چه داشت و نداشت جمع کرده، رفت تهران. برای خودش مغازه‌ای باز کرد و دور از چشم ساواک مشغول زندگی شد.<sup>۲</sup>

•

"حاج محمدحسن عبدیزدانی" از مبارزان قبل از انقلاب، ضمن کسب و کار در مغازه خرازی به مبارزه علیه رژیم مشغول بود. با مرور خاطرات وی به نقش بازار تبریز در شکل‌گیری انقلاب بیشتر پی می‌بریم؛ سال ۱۳۴۳ که می‌خواستند آیت‌الله قاضی را تبعید کنند، معظم‌له مرا خواستند. به حضورشان شرفیاب شدم. آقا فرمودند: محمدحسن، می‌خواهند به خارج تبعید کنند. گویا عراق. شناسنامه خواسته‌اند.

پرسیدم: اجازه می‌فرمایید اقدامی صورت بگیرد.

فرمودند: خودتان می‌دانید.

سریع به خانه‌مان آمدم و به گروه‌هایی که داشتیم فوراً اطلاع دادیم که مردم را آگاه سازند. بازار را ببندند و مقابل مسجد مقبره - داخل بازار - تجمع کنند.

برگشتم منزل آقا. جریان را به استحضارشان رساندم. در این حین در منزل به صدا درآمد. باز کردم. مهرداد رئیس ساواک تبریز، استاندار، رئیس ژاندارمری و... پنج نفر پشت در بودند. مهرداد از آقا پرسید: آقای قاضی، این چه برنامه‌ای است، چرا بازار را بسته‌اید؟!

آقا با ناراحتی فرمودند: بازار را بسته‌ام؟

مهرداد گفت: بله، شما گفتید بازار را ببندند.

•

---

<sup>۲</sup> - برگرفته از کتاب خاطرات حاج بیوک آسایش (پا به پای یاران)

آنروز به خاطر تعطیلی بازار و تجمع مردم تبعید آیت‌الله قاضی لغو شد. آن‌هایی که به منزل آقا آمده بودند، گفتند: جریان تبعید که مرتفع شد، حالا دستور بدهید مردم بازار و مغازه‌ها را باز کنند.

از روزهای آغازین نهضت امام خمینی (ره) در سال ۱۳۴۲ بازاربان متعهد، به نهضت آن مرد الهی دل سپردند. سال ۱۳۴۲ ه.ش جمعی از مجتهدین و فضلاء قم و نجف در تبریز حضور داشتند. آیت‌الله قاضی که از لحاظ سنی و گاه علمی و فقهی پس از آنها قرار داشت؛ ولی آحاد مردم، شاید بیشتر از آنها ساواک و رژیم شاهنشاهی متوجه بودند که رهبری این حرکت‌ها و سازماندهی مبارزات و سخنرانی‌ها و بستن بازار (حدود یازده روز) با رهبری آیت‌الله قاضی است.<sup>۳</sup>

•

همراهی اصناف تبریز با نهضت امام خمینی (ره) پس از پیروزی انقلاب نیز قابل انکار نیست. در جواب پیام تسلیت آیت‌الله قاضی به محضر حضرت امام در شهادت استاد مطهری، امام (ره) می‌نویسند: ...تلگراف دیگری نیز به همین مناسبت از طرف علمای اعلام تبریز، اصناف و سایر طبقات محترم واصل گردیده... ائتلاف نانوشته‌ای پس از قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ بین بازاربان و روحانیت به ویژه امام خمینی تا سال ۱۳۵۷ شکل گرفت و بعد از آن نیز ادامه یافت.

#### ب- نقش بازار تبریز در دفاع مقدس

جنگ یکی از اتفاقات مهمی است که وقتی در کشوری رخ بدهد، همه چیز اعم از اقتصاد، سیاست، فرهنگ، ادبیات و... آن کشور را تحت تاثیر قرار می‌دهد و مشکلات عدیده‌ای را ایجاد می‌کند که جبران آن سال‌ها زمان می‌برد و در برخی حوزه‌ها جبران آن محال. البته تاثیر برخی جنگ‌ها فراتر از یک کشور بوده و اثرات منطقه‌ای و حتی جهانی هم می‌تواند داشته باشد. برای فایق آمدن بر مشکلات ناشی از جنگ، خاصه اگر قصد پیروزی بر دشمن با اتکا بر نیروهای داخلی باشد، همت و عزم عمومی را در همه عرصه‌ها و از همه آحاد جامعه می‌طلبد و بازار که جای خود دارد.

با توجه به اهمیت بازار در اتفاقات مهم کشور و تاثیر آن در پویایی جامعه، خواسته و ناخواسته نگاه‌ها به سوی آن دوخته می‌شود. اما در جنگ هشت ساله ملت ایران با دشمن متجاوز بعثی نقش و تاثیر بازار در حمایت از جبهه‌های جنگ به دلایلی که اشاره می‌شود، پررنگ می‌نماید.

دلیل اول، حمایت معنوی از جنگ بود. وابستگی بازار به مذهب و دیندار بودن بازاربان، اعتقاد به این که جنگ ما جنگ حق و باطل است و جنگ ظالم و مظلوم، ما در برابر تجاوز، دفاع می‌کنیم، از یک طرف و از طرفی دیگر قرار گرفتن مرجع عالیقدر دینی در راس نظام سیاسی کشور و جنگ، تبعیت بازار و اصناف از علما، حمایت معنوی بازار از جبهه‌های جنگ تا پیروزی نهایی را پررنگ نشان می‌دهد.

اما بُعد دیگر حمایت بازار از دفاع مقدس، مسایل مادی و پشتیبانی است. بازار در طول هشت سال دفاع مقدس، نیازهای مادی جنگ را پشتیبانی کرده و کارنامه قابل قبولی از خود به یادگار گذاشته است. اما این پشتیبانی منحصر به یک قشر و صنف خاصی نیست. همه بازار و اصناف استان اعم از آهنگر، مکانیک، رانندگان، تراشکاران، خیاطان و... در این حرکت ارزشی و حیاتی

<sup>۳</sup>- برگرفته از کتاب تنهایی و پایداری (زندگی و مبارزات شهید قاضی)



سهیم بودند. گروهی فقط با کمک‌های مالی جبهه‌ها را یاری کردند. یعنی حضور فیزیکی در جنگ نداشتند اما به خاطر استطاعت مالی باری از دوش جنگ برداشتند. کما این‌که شخصی که توانایی جسمی داشته اسلحه به دست گرفته و جنگیده. گروهی دیگر کسانی هستند که به‌عنوان نیروی متخصص رهسپار مناطق جنگی شدند و در جاهایی مثل ترابری، خدمات، تدارکات، تعمیرگاه، آشپزخانه و... در خدمت رزمندگان اسلام بودند. این افراد به ندرت در خط مقدم جنگ حضور پیدا می‌کردند و معمولاً در پادگان‌های لشکرها و تیپ‌ها در پشت جبهه حضور داشتند. این به معنای کم ارزش بودن کار آنها نبود. ای بسا در پاره‌ای موارد اهمیت کارشان بیشتر از رزمنده‌ای بود که در خط مقدم می‌جنگید. تشکیل ستاد پشتیبانی جنگ در راستای پشتیبانی و تامین نیازمندی‌های جبهه‌ها بود که گروهی از بازاریان و اصناف ذی‌نفوذ در این ستاد گرد هم جمع شده، نیازهای تدارکاتی جنگ را برطرف می‌کردند. به منظور قدردانی از این عزیزان اسامی‌شان را می‌آوریم با این توضیح که تعدادی از این بزرگواران فی‌الحال در جوار حق تعالی هستند؛ حاج غلامرضا ستار زاده، حاج حسن حسین نژاد، حاج نادر علیپور، حاج محمد تیر ماهی، حاج بیوک برادران، حاج بیوک آقا زره‌پوش، شهید رضا گاوداری و...

حمایت‌های بازار و اصناف تبریز از دفاع مقدس از منظری دیگر نیز قابل تامل و بررسی است و آن حضور اهالی بازار و اصناف در جبهه‌های جنگ در کسوت رزمنده است. بسیاری از اصناف لباس رزم پوشیده، سلاح به دست گرفته و با متجاوز جنگیدند. برخی هم در هر دو جبهه‌ی پشتیبانی و رزم بودند. در برخی موارد نیز اعضای خانواده‌های بازاریان و اصناف در جبهه‌ها حضور پیدا کرده و بسیاری نیز به فیض عظمای شهادت یا به افتخار جانبازی نایل آمدند. اگر چه شاید آمار دقیقی از اهالی بازار و اصنافی که در جبهه‌ها حضور یافته‌اند در دست نباشد اما آمار شهدای اصناف، همچنین خانواده‌های شهدای این قشر خود گویای حضور پررنگ بازار در دفاع مقدس است. پانصد شهید از اصناف استان و ۲۵۰۰ خانواده شهید بازاری و اصناف سند پرافتخار این قشر در پای‌بندی به آرمان‌های متعالی حضرت امام‌خمينی (ره) است. اما آنچه بر همه این مسایل سایه انداخته، بی‌ادعایی بازاریان و اصناف در بحث کمک به جنگ و جبهه‌هاست. آن‌ها پس از بازگشت از جبهه بی‌آنکه مدعی چیزی باشند یا دنبال مقام و منصب بگردند، در کارگاه و مغازه‌شان مشغول به کار شدند.

در پایان با بیان این‌که نقش بی‌بدیل بازار تبریز در انقلاب اسلامی و دفاع مقدس هم‌چنان نیاز به بررسی، تحقیق و پژوهش از سوی صاحب‌نظران دارد، برگزاری یادواره شهدای اصناف را گامی موثر در تبیین باورها، حماسه‌ها و اندیشه‌های بازاریان متعهد، در دوران حساس کشور می‌دانیم و غفلت از بیان یاد و خاطرات این قشر از جامعه انقلابی و متعهد، تاریخ دلاوری‌های مردم قهرمان کشورمان را ناقص خواهد نمود.

خاطرات

## متولد کاشی چهارده

به روایت حاج محمد گاودار اکبری

از اول انقلابی بود و تحت تعقیب ساواک. قبل از انقلاب برای این که گیر نیفتد مدتی را در گاراژ ابوزوجه‌اش به سر برد و چند ماهی را نیز خانه مادر بزرگ‌مان. فعالیت‌هایش را ادامه داد تا رسید به دوره انقلاب. به کارهای واحد احتیاط مساجد میانه و شریف زمین رسیدگی می‌کرد. آدم کار بلدی بود و سعی داشت هم با جانش و هم با مالش در خدمت انقلاب و نظام باشد. حین جنگ نیز در ستاد پشتیبانی جنگ همراه دوستانش چون حاج مقصود پوررادی و حاج عزیز اسکندری فعالیت داشت. در شورای پنج نفری کمیته مرکزی کارهای خوبی انجام می‌داد. به دانش‌آموزان فقیر بعضی مدارس کمک می‌کرد که فقط خدا می‌دانست و من و خودش. تو بوق و کرنا نمی‌کرد که دارم به فلانی یا فلان جا کمک می‌کنم اگر می‌توانست ماجرا را به من هم بروز نمی‌داد ولی چون با هم شریک بودیم برای این که از لحاظ شرعی مشکلی پیش نیاید، مرا در جریان کارهایش قرار می‌داد. می‌گفت: بدان و رضایت داشته باش از کارهایی که انجام می‌دهم.

می‌گفتم: داداش به تو اطمینان دارم و مطمئن هستم که پول‌ها را در راه درستی خرج می‌کنی. هر کاری که دوست داری انجام بده.

می‌گفت: تو باید اطلاع کامل از کارهایم داشته باشی، چون دخل و خرج‌مان با هم است.

●

زمان جنگ فعالیت‌های خوبی داشت تا این که دلش به ماندن رضا نداد و رفت. حتی حاج آقای ملکوتی به او گفته بود: حاج‌رضا ماندن تو پشت جبهه بیشتر به کار ما می‌آید تا رفتنت به عنوان رزمنده. بیا و برگرد.

گفته بود: تو را به جان امام کاری با من نداشته باشید.

برای این که شناخته نشود، با بچه‌های تبریز همراه نشده، با رزمنده‌های گردان مراغه رفته بود. آقای خیراللهی نامی بود که آمد و به من گفت: نتوانستیم حاجی را پیدا کرده، برش گردانیم که گفتیم؛ با بچه‌های مراغه عازم شده است. چون من هم، سه، چهار باری در جبهه حضور پیدا کرده بودم، دوستان مشترکی داشتیم. من رفقای جبهه‌ی او را می‌شناختم و او دوستان من را. همراه حاج‌نادر علیپور و چند نفر دیگر از بچه‌ها در خرمشهر زخمی شدیم. درست یک و نیم ماه بعد از آزادسازی خرمشهر.

•

پنج سالی از من بزرگ‌تر بود. متولد ۱۳۲۳ بود و من ۱۳۲۸. پدرم که فوت شد، شش ماهه بودم. خواهر و برادران ناتنی دیگری هم داشتیم ولی اصلاً به چشم ناتنی به همدیگر نگاه نمی‌کردیم. یک خواهر و هشت برادر. یعنی مادرم طوری رفتار کرده بود که بین مان فاصله‌ای نیفتد. همه به همدیگر احترام می‌گذاشتیم. هم‌چنان که من به حاجی و بالعکس. مادرم رخساره، سال ۱۳۸۹ فوت کرد.

تا ششم ابتدایی قدیم درس خوانده بود. در مدرسه "همام" سابق در خیابان حافظ که الان شده است عفتیه. ولی از سواد قرآنی بالایی برخوردار بود. با آقای دیانت و ایمانی که به منزل ما می‌آمدند قرآن می‌خواندند و یاد می‌گرفتند. هر دو روحانی بودند. آقای دیانت الان ساکن خیابان عباسی تبریز است ولی ایمانی را نمی‌دانم. قبلاً هر دو در خیابان حافظ بودند. عرض کردم، می‌آمدند منزل مان یا در هیات‌های عزادرای همدیگر را می‌دیدند.

از همان ابتدا وارد کار مکانیکی شد. والده ما فامیلی داشت که با ابوزوجه حاج‌رضا (استاد کارمان) آشنا بود و شغل ایشان نیز مکانیکی. حاج‌رضا را برده بود مغازه‌اش و او شروع کرده بود یادگیری آن حرفه. بعدها من هم رفتم پیش‌شان. تا پنجم ابتدایی درس خواندم و سپس شدم شاگرد مکانیکی ابوزوجه حاج‌رضا در گاراژ "هدایت کشور" واقع در تربیت کوچک و بعد در گاراژ پارس خیابان منجم. مدتی را کار کردیم. بعدها حاج‌رضا با دختر استادکارمان، حاج‌خیرالله ازدواج کرد. تا این که هر دوی مان از او جدا شدیم. مغازه‌ای

گرفتیم. سال بعدش یک تریلی داشتیم، آنرا فروخته، همراه دوست دیگرمان که اسم او هم محمد<sup>۴</sup> بود، گاراژ پارس نو را به صورت شراکتی در سال ۱۳۵۷ راه انداختیم. این جا را هم فکر کنم با یک میلیون و هفتصد هزار تومان خریدیم.

•

مراسم ازدواجشان هم برای خود ماجرابی داشت. از آنجایی که آدم مذهبی بود، چندان به اصول مرسوم ازدواج آن زمان پایبند نبود. مشتری داشتیم به نام حاج رحیم که اتوبوسی را برای جایجایی مهمانان آورده بود. یکی از بچه‌ها "عاشیق"<sup>۵</sup> آورده بود. بیچاره نیتش خیر بود. از این کارش ناراحت شده بود و اوضاعش درهم. حالش به هم خورد. بردیمش بیمارستان. دکتر گفت که؛ از اعصابش است و چیزیش نیست. افت فشار پیدا کرده بود. درست قبل از این که برویم دنبال عروس به عاشیق گفتیم؛ خدا پدرت را بیامرزد. اخوی ما را که مریض کردی، بیا برو دنبال کارت.

آدم خوش خنده و بشاشی بود ولی در عین حال خارج از اصول و اعتقاداتش عمل نمی‌کرد. خلاصه با یک اتوبوس دماغ‌دار و شورلت مدل ۱۳۵۴ رفتیم دنبال زن داداش و بدون هیچ تشریفات عروس را آوردیم.

•

تازه این مغازه را راه انداخته بودیم. اوایل انقلاب بود و حاجی هم نمی‌دانم برای چه کاری رفته بود منزل. از همان ابتدا نهار را توی مکانیکی درست می‌کردیم. آبگوشت بار گذاشته بودیم. وقتی می‌خواستیم بنزین داخل "گرد سوز" بریزیم، مغازه آتش گرفت. تقریباً همه چیز سوخت. شیشه‌ها شکستند. بلبشوری شده بود که نگو. یکی از بچه‌ها رفت دنبال حاجی. در آن اتفاق پای یکی از شاگردها که الان هم با ما کار می‌کند، کمی سوخته بود. عادل را می‌گویم. توی راه پرسیده بود: بگو ببینم اتفاقی برای کسی نیفتاده است؟

---

<sup>۴</sup> - محمد صادقی بناب

<sup>۵</sup> - آوازخوان‌های سنتی آذربایجان که با ساز و دایره و سورنا می‌خوانند.

- نه.

- مغازه زیاد مهم نیست. وسایل مغازه را دوباره می‌توان خرید ولی جان انسان‌ها را هرگز.

بعدش مغازه را کاغذ دیواری کرد و نقاشی. خیلی مرتب و منظم. همیشه هم سفارش می‌کرد آن را تمیز نگه داریم. حالا هم به عادت آن روزها سعی می‌کنیم مکانیکی حاج‌رضا تمیز باشد و همه‌چیز سر جای خودش.

•

در جریان انقلاب داشتیم از مغازه می‌رفتیم، منزل. همان روزی که مجسمه‌ی شاه را در میدان راه‌آهن انداخته بودند زمین. قبل از این که از مغازه خارج شویم. یک نفر پولی آورد و قرضش را به ما داد. حاجی بیست تومان از آن را به من داد. حق الزحمه شاگردها را هم داد و پنجاه تومان بقیه را پیش خودش نگه داشت. پیاده راه افتادیم. مردم مشروب‌فروشی‌های پاساژ<sup>۶</sup> را آتش زده بودند. بطری‌ها را می‌آوردند، پرت می‌کردند وسط خیابان. یک نفر هم آن نزدیکی، بطری مشروب را گذاشته بود توی جیبش و کنار خیابان ایستاده بود. حاج‌رضا نگاهی بهش انداخت و گفت: پسر، برای چی آن را گذاشتی توی جیب؟!

گفت: این روزی بچه‌های من است •

حاجی گفت: کسب روزی که از راه حرام نمی‌شود. برو از راه حلال روزی زن و بچه‌هایت را تأمین کن. بطری را از جیبش درآورد و پرت کرد داخل آتش وسط خیابان.

مرد هم به آن نگاه می‌کرد و مسیر حرکت و افتادن بطری را با چشمانش تعقیب می‌نمود. عین توی کارتون‌ها. گفتم: داداش شاید واقعاً راست می‌گوید و با این کارت روزی زن و بچه‌اش قطع شود.

گفت: اشکالی ندارد. تو برو، من هم می‌آیم.

<sup>۶</sup> - واقع در چهارراه شهناز (دکتر شریعتی فعلی). بیشتر مغازه‌های آنجا مشروب می‌فروختند.

یک لحظه برگشتم و دیدم آن پنجاه تومانی را که توی جیبش بود، داد به همان مرد. به منزل که رسیدیم دیدم خب، پولی توی جیبش نیست. ده تومان از پولم را به او دادم و ده تومان هم ماند برای خودم.

•

راهش را از روی آگاهی و علاقه انتخاب کرده بود. موقع رفتن بهش گفتم: داداش حداقل صبر می کردی و مدتی را توی حیاط جدید زندگی کرده، بعداً می رفتی. آن موقع هنوز کار احداث منزل جدیدش به صورت کامل تمام نشده بود. منزل قدیم مان توی خیابان حافظ، کوچه شریف زمین قرار دارد. کاشی چهارده. الان من در همین خانه زندگی می کنم. بعدها با زیادتر شدن بچه ها، جایمان تنگ شد و از هم جدا شدیم. داداش رفت خانه تازه ساخت. خانه قدیمی دو طبقه بود. حاج آقا بالا می نشست و من پایین. همچنین گفتم: بچه های کوچک هستند.

گفت: خدای بچه ها همراهشان است.

و رفت. همان طوری هم که می گفت شد. الحمدالله همه بچه هایش به سر و سامان رسیده اند. دکتر، مهندس و...

گفت: می دانم برای شان عموی خوبی هستی، خواهی بود و نمی گذاری جای خالی ام را احساس کنند. ولی قبل از تمام بندگان، خداوندی بالای سر بچه ها هست. رفت و به آرزویش رسید. من ماندم و غم هایم. شدم یتیم اندر یتیم! پدر که نداشتم. حاجی را هم که حکم پدر را برایم داشت از دست دادم و دوباره یتیم شدم. پشتیبانم بود و تمام زندگی ام. پدرم غلام، مغازه خواربارفروشی داشت، سر کوچه مان. دو تا هم فایتون داشتیم که داده بودیم رویش کار می کردند. خیلی قدیم ها گاو و گوسفند هم نگه می داشت. مغازه الان هم سر پا است و برادر زاده ام، اداره اش می کند. سوپر مارکت اکبری.

•

بیش از حد باهم مهربان بودیم. هشت برادر بودیم. شش ماهم بود که پدرم فوت کرد. چشم باز کردم و حاج‌رضا را کنارم دیدم. باید هم دوستش می‌داشتم و دارم. تا وقتی به خانه خدا مشرف نشده بود بهش، داداش می‌گفتم و بعداً حاجی. توی منزل، همه به او "آقا جان" می‌گفتند. حکم پدر را داشت برای اهالی خانه. بنده زاده‌های من هم با همین لفظ صدایش می‌کردند. منزل ما یک "آقا جان" داشت، آن هم حاج‌رضا بود.

احساسم این است که لحظه‌ی شهادتش را فهمیدم و تیری که به او اصابت کرد، دلم هری ریخت. ته دلم خالی شد. بعدها که کمی توی ذهنم مرور کردم تقریباً از لحاظ زمانی (لحظه شهادت و خالی شدن ته دلم) یکی بود. شک ندارم. نه.

آخرین باری که می‌خواست بروم با حاج‌حسن حسین‌نژاد بود. سر کوچه‌مان از دور با من خداحافظی کرد. کمی دلگیر شدم. رفت. چند روز بعدش به من تلفن کرد. گفتم: ازت ناراحتم. آن چه طرز خداحافظی کردن با من بود؟!

گفت: شاید برنگردم. نمی‌خواستم محبت بین‌مان خللی در رفتنم به وجود آورد.

عملیات کربلای ۵ شروع شده بود. دلواپس حاج‌رضا بودم. بچه‌ها هم چیزی به من نمی‌گفتند. با آقای خیراللهی<sup>۷</sup> در صفی‌آباد دزفول صحبت کردم و از حال و روز داداش پرسیدم. پسرش رضا هم کنارش بود. رضا گفت: بابا بگو، وضعیتش مثل شهید باکری است.

دیگر مطمئن شدم که داداش شهید شده است. مدتی طول کشید تا پیکرش را آوردند تبریز. رفتیم خانه شهید توی خیابان دانشسرا. سعی داشتم نگذارم مادرمان او را ببیند. می‌ترسیدم دوام نیاورد. همان طوری که برادر دیگرمان رحیم دوریش را تاب نیاورد و حین تشییع جنازه حاجی، ایست قلبی کرد. دو جنازه مانده بود روی دست‌مان. روز سختی بود. سخت. مادرم خیلی اصرار کرد تا صورت بچه‌اش را برای آخرین بار ببیند.

<sup>۷</sup> - حاج طیب خیراللهی، مسئول وقت تدارکات لشکر ۳۱ عاشورا.



گفتم: اشکالی ندارد ولی سعی کن داد و شیون نکنی. خودت می دانی که داداش از این کارها خوشش نمی آمد.

تابوت را باز کردیم نگاهی کرد و گفت: الهی، صد هزار بار شکر. بچه ام را با مشقت بزرگ کرده بودم که قسمت خودت شد.

واقعاً تعجب کردم. خداوند چه صبری به او داده بود با این که خدایامرز حاجی را بیش از حد دوست داشت.

•

روحیات خاصی داشت. زیاد محبتش را بروز نمی داد. من را دوست داشت و همچنین بچه هایش را. حاج حسن و دیگر اولادهایش را خیلی دوست داشت ولی نه در ظاهر. عشق او به همه چیز باطنی بود. اگر چیزی را دوست می داشت از عمق جان بود و وجودش. یادم می آید یکبار دور هم نشسته بودیم که بنده زاده ام خواست بیاید طرفم. هنوز کوچک بود. خجالت می کشیدم از والده و حاج رضا. با پایم آرام هلش دادم تا نیاید، سمتم. حاج رضا متوجه شد. بچه را بغل کرد و گذاشت روی پاهایم و گفت: این بچه توست و نیازمند محبت. باید به او مهربانی کنی.

همسرش را زیاد دوست داشت و همیشه به مهربانی با او رفتار می کرد. یادم می آید فقط یکبار که ابوزوجه اش با حاجی بدرفتاری کرده بود، گفت حق نداری بروی خانه پدرت تا پی به اشتباه شان ببرند. دقیقاً یادم نیست سر چه موضوعی بود. در کل خانواده ما چنین مسئله ای وجود ندارد که مرد دست بلند کند روی همسرش.

زن حاجی هم آدم فوق العاده ای است. نشست پای بچه هایش. موقع شهادت حاجی، فرزند کوچکش سه سال داشت. همانی که الان دکتر است، مرتضی. همسر خوبی بود برای حاجی. مادر شایسته ای برای بچه هایش و خواهری برای ما. حق خواهری بر گردن ما دارد.

•

نزدیک اولین سالگرد شهادتش بود که برای بار اول، خوابش را دیدم. خدا بیامرز با من صحبت می‌کرد. صدایش را می‌شنیدم ولی چهره‌اش را نمی‌دیدم. گفتم: حاج‌رضا، داداش، صدایت را می‌شنوم ولی نمی‌توانم ببینمت.

گفت: من که کنارت نشسته‌ام.

کمی با هم صحبت کردیم. سپس گفت: سالگرد مرا با سالگرد خانم فاطمه زهرا(س) بگیرید.

گفتم: میان سالگرد شما با خانم فاطمه زهرا زمان زیادی فاصله است.

گفت: دوست دارم با هم بگیرید.

گفتم: چشم.

سالگردش را در روز وفات خانم فاطمه زهرا گرفتیم. دوست دارم زود زود به خوابم بیاید. خوابش را که می‌بینم یا فکر و اسمش به ذهنم خطور می‌کند، دلم آرام می‌گیرد.

•

وسایل و لباس‌هایش را تحویل من دادند. تسبیح بود و یک قرآن توی جیبش. پول زیادی همراهش نبود. مطمئنم آن‌جا بذل و بخشش کرده بود.

نزدیک دو ماهی پیکرش در کانال ماهی مانده بود. تغییر چندانی در چهره‌اش دیده نمی‌شد. "حاج‌حسن مشهدی عبادی" جنازه‌اش را شناسایی کرده، آورده بود تبریز. آن‌زمان توی معراج شهدای اهواز کار می‌کرد. عکس‌هایی از پیکر حاجی گرفته، توی هیأت به بقیه نشان می‌داد. من هم نشسته بودم پشتِ خدایامرز میرجواد شوری. متوجه‌ام نبود. گفت: عکس دوستت است. اگر می‌خواهی ببین.

من هم دیدم. عکس برادرم را دیدم. نادر که متوجه قضیه شد، عکس‌ها را از دست حاج‌جواد گرفت و یواشکی گفت: حاج‌محمد پشت سرت نشسته و دارد عکس‌ها را می‌بیند. گرفت و گذاشت توی جیبش و دیگر نشانم نداد.

ترکشی به بغل و دیگری پشت سرش خورده بود. پشت سرش را ترکش برداشته بود ولی زیاد به چشم نمی‌آمد. پیکرش را که دیدم، بهش گفتم: من بدبخت شدم و بی‌پدر.

و گفتم: برادر جان، من از آن کبیرهای صغیر هستم. چیزی حالیم نبود. فقط می‌دانستم باید توی مغازه کار کنم. با رفتنت کوهی از مسئولیت را انداختی روی دوشم. توانش را ندارم. کمکم بودی و حالا بی‌یاور شدم. دعا کن بتوانم از عهده انجام امور این دو خانواده برآیم.

حالا هم بر این باورم که اول لطف خدا بود و سپس عنایت حاج‌رضا که باعث شد مسئولیت‌هایم را تا حدی درست انجام دهم.

## دوست داری من شهید شوم؟

به روایت بیوک خانم کارگر نجفی

بیوک خانم کارگر نجفی متولد دوم مرداد ۱۳۲۵ تبریز، فرزند حاج خیرالله و همسر شهید رضا گاودار اکبری هستم. تا ششم ابتدایی درس خوانده و بعد هم خانه دار بودم.

حاج رضا دو سال از من بزرگ تر بود. حوالی سال ۱۳۴۳ ازدواج کردیم. مادرشان ماه رخساره خانم سه سال پیش مرحوم شد. خواهرش "ایران خانم" و برادرش حاج محمد در قید حیات هستند. پدرش موقعی که رضا کوچک بود، فوت شدند. رضا دومین فرزند خانواده بود. قبلاً در حافظ ساکن بودیم؛ بغل مسجد شریف زمین. حدود هفده ماه می شد این جا آمده بودیم که حاجی شهید شد. من ۱۸ سال داشتم و حاج رضا هم ۲۱ سال که به خواستگاری ام آمدند و به پیشنهاد پدرم، من هم موافقت کردم. وضع مالی ما کمی بهتر از آن ها بود. پدرم گفت: شاگرد خودم هست و خوب می شناسمش. فرد تلاشگری است. حلال حرام سرش می شود. شاگرد بزرگم است. وقتی دستمزدی را که از تعمیر خودروها می گیریم، نصف می کنم، می گوید تو بچه دار هستی؛ ولی من نه. تو باید بیشتر برداری.

حاج رضا هم گفت: من مراسم عروسی نمی گیرم. موسیقی گوش نمی دهم و نمی خواهم از این مسایل توی مراسم مان باشد. ان شاء الله برای خودم حیاط هم می خرم.

مهریه مان صد تومان بود که پدرم تعیین کرد.

دو سال نامزد بودیم. اما زیاد اجازه نمی داد بیرون بروم. به جایی نمی رفتیم. جمعه ها پدرم برای نهار دعوتش می کرد. نهارش را که می خورد، می رفت. خاطره خاصی از این دوران ندارم. زیاد اهل تشریفات نبود و زندگی ساده را دوست داشت. در دو سال نامزدی مان محله شان را ندیدم. برایم کفش می خرید، می آورد. اگر اندازه یاپم بود که می پوشیدم، اگر هم نه، می برد عوض می کرد. این که من را ببرد بازار یا گردش، چنین اخلاقی نداشت. بعد از ازدواج هم، همه جا با خودش می برد.

پس از ازدواج، با کمک پدرم تریلی و مغازه خرید. اما بعد از شهادت حاجی فقط سه سال عمر کرد و از غصه ایشان فوت کرد. حاج رضا را خیلی دوست داشت.

حاجی با همه مهربان بود. مادر و خواهرش را هر هفته روزهای پنجشنبه و جمعه به خانه خودمان می آورد.

انسان مومنی بود و به نماز و روزه‌اش اهمیت فوق‌العاده‌ای می‌داد. به ما هم تاکید می‌کرد از نمازتان دست برندارید. به نماز صبح تاکید زیادی داشت. بالای سرمان می‌ایستاد، بیدارمان می‌کرد که نماز صبح را بخوانید. پسر بزرگمان - حاج حسن - را پیش نماز می‌کرد.

پشت سر کسی حرفی نمی‌زد. رابطه‌اش با همه خوب بود. به هیئت زنجیرزنی می‌رفت و خانه خودمان هیئت برگزار می‌کرد. به نماز جماعت مسجد حاج احمد و شریف زمیسی می‌رفت. ما را با خود به نماز جمعه می‌برد و اهالی محله را هم تشویق می‌کرد در نماز جمعه شرکت کنند. همه نیز او را همراهی می‌کردند.

در دوران جوانی‌اش اعلامیه حضرت امام را در خانه پنهان کرده بود. آن موقع کوچک بودم. وقتی امام به ایران آمدند، مهمانی داد. امام را خیلی دوست داشت. اتوبوس گرفت و اهل محل، فامیل و اهل مسجد را به تهران برد. برای همه غذا و شیرینی خرید. خرج همه را خودش داد. خوشحال بود از این که مملکت از دست شاه درآمد، توسط امام و مردم اداره خواهد شد. در مسجد، نیروی بسیج بود و با موتور این طرف و آن طرف می‌رفت. اسلحه جابجا می‌کرد.

از دوستان هم هیئتی‌اش می‌توانم به حاج یوسف جانباز، اشاره کنم که فوت شد. حاج یوسف پاهایش را در جبهه از دست داده بود. از میان دوستانش با خانواده عبدالوهاب روشن‌رای رابطه و رفت و آمد داریم. بعد از شهادت حاجی، مادرش با ما زندگی می‌کرد.

گه‌گاه با دوستانش یا اهل خانه شوخی هم می‌کرد. از مکه برگشته بود. همه اقوام و دوستان را برای نهار و شام دعوت کرد. خودش تنهایی رفته بود. موقع رفتن مهمان‌ها، شلنگ را برداشت و با آب همه‌شان را خیس کرد. مهمان‌ها را خنده‌کنان به منزل‌شان فرستاد.

هیئت روزهای چهارشنبه هر هفته خانه یکی از اعضای هیئت یا علاقه‌مندان برگزار می‌شد. برای پذیرایی میوه یا چیزهای دیگر می‌خریدند. روزی در هیئت با دوستانش پرتغال‌ها را پوست کنده، می‌خورند. اما پوستش را دور نمی‌ریزند و داخلش را پر می‌کنند از چیزهای به دردخور. بعد به حالت اول درمی‌آورند و می‌گذارند سر جای اولش. بقیه بی‌خبر از این اتفاقات، مشغول خوردن می‌شوند که با پرتغال‌های توخالی مواجه می‌شوند. با دوستانش از این شوخی‌ها هم می‌کرد.

همه نوع غذا می‌خورد؛ ولی پرخوری نمی‌کرد. در کیفیت غذا سخت‌گیری می‌کرد. به قد و اندازه برنج نگاه می‌کرد. نسبت به غذایی هم که می‌خورد خیلی حساس بود. غذای هر کس و هر خانه‌ای را نمی‌خورد.

توی خانه سرگرمی نداشت. یعنی حضورش در خانه کم بود. صبحانه و ناهار را در کارگاه می‌خورد و فقط برای شام می‌آمد خانه. زیاد اهل مسافرت نبود. با ما که به مسافرت نرفته بود. حتی زیارت خانه خدا هم تنهایی مشرف شد. در جوانی همیشه سرش به کارش گرم بود و مکانیکی یاد گرفته بود. بعد هم ازدواج کرد. فرصت مسافرت رفتن نداشت. فراغت نمی‌کرد. در بهترین سن زندگی‌اش یعنی ۴۲ سالگی به شهادت رسید. اواخر عمرش با دوستانش مشهد رفته بود. فقط یک‌بار رفته بودیم سرعین. آن‌هم پدرم ما را مهمان برده بود. حاجی با این‌که زیاد مهمانی می‌رفت ولی در ماه رمضان نمی‌رفت.

خرید خانه جدیدمان، اتفاق خوبی برای ما بود. پدر و مادرم خوشحال بودند. هم خودش و هم من زجر زیادی کشیده بودیم تا این خانه را خریدیم. مثل این بود، آمده‌ایم بهشت. احساس راحتی می‌کردم؛ اما فقط هفده ماه این خوشحالی دوام داشت. همه‌چیز مرتب بود. کم‌کم فرش‌ها و وسایل مورد نیاز را می‌خریدیم. وسایل زیادی برای خانه نخرید. می‌گفت؛ جنگ است و نمی‌توانم همه درآمد را خرج خانه کنم. هیچ‌کس در این شرایط خوب زندگی نمی‌کند که زن و بچه من زندگی کنند. موقع باز شدن مدارس یا عید نوروز برای بچه‌ها لباس نو نمی‌خرید. می‌گفت بچه‌های دیگر که نمی‌توانند بخرند، ناراحت می‌شوند. میدان ساعت مدرسه‌ای بود که بعدها به شهید تیمسار فکوری تغییر نام دادند. عید نوروز که می‌رسید به دانش‌آموزان نیازمند این مدرسه (حدود ۱۵۰ نفر) لباس و کیف و کفش می‌داد.

•

تازه آمده بودیم منزل جدیدمان. حدود هفده ماه بود. هنوز بنا و کارگر داشتیم. بچه کوچکم توی بغلم بود. هفت ماه داشت. یکی چهار، یازده و آن دیگری چهارده سال. گفت: حیاط قبلی را به برادرم می‌دهم. خودم هم که این‌بار رفتم جبهه، شهید می‌شوم. چیزی نگفتم. حرفش یکی بود. قاطع حرف می‌زد. ادامه داد؛ مراقب بچه‌ها باش.

گفتم: بدون تو چطوری مراقب‌شان باشم؟

گفت: من که رفتم دیگر بر نمی‌گردم.

همیشه می‌رفت جبهه ولی نه به‌عنوان رزمنده. مهمات و چیزهای دیگر می‌بردند و بازرسی می‌کردند. مسئولیتش بزرگ بود. با آیت‌الله ملکوتی در خصوص تامین نیازهای جبهه مرادواتی داشت. ولی این بار امام فرموده بودند؛ هرکس می‌تواند باید برود جنگ. حاجی هم گفت که رزمنده می‌رود. از همه شهرها می‌روند، من هم خواهم رفت.

وقتی حسن جبهه بود، گفتم که تو می‌خواهی بچه‌ام شهید شود، خودت برو شهید شو.

پرسید: دوست داری من شهید شوم؟

گفتم: نه بابا!

برای رفتن به جبهه گریه می کرد. می گفت جوان هایی آنجا رفته اند که تک فرزند هستند و از خانواده ای فقیر. من اینجا غذای گرم و لذیذ بخورم، آن ها جلوی دشمن بجنگند. این حرف ها را می گفت و گریه می کرد. آذر ماه بود که رفت. حضورش در جنگ به دو ماه نکشید. شنیدیم پیش از عملیات به همه مرخصی می دهند، ولی حاج رضا قبول نمی کند. در نامه ای که نوشته بود، خواسته بود عکس بچه ها را زود برایش بفرستیم. ما هم فرستادیم. سه، چهار تا نامه نوشته بود. جواب نامه ها را می نوشتیم. دو تا از نامه ها پس از شهادتش رسیده بود لشکر. بی آنکه حاجی بخواند، به خودمان برگرداندند. در نامه هایش ما را به صبر توصیه می کرد و همیشه می نوشت؛ با استقامت، بچه ها را بزرگ کن. از خداوند برای مادرش صبر حضرت فاطمه زهرا (س) را می خواست. نامه هایش را بنیاد شهید از ما گرفت. در خانه چیزی از حاجی را نگه نداشتیم. دفعات قبلی که به جبهه می رفت یک هفته تا ده روز بعد برمی گشت. اما این بار نه.

۲۱ دی ماه ۱۳۶۵ در شلمچه شهید شد. جنازه اش ۴۷ روز بعد به دستمان رسید. یک بار مراسم گرفتیم. چهلمش را هم برگزار کرده بودیم که جنازه اش را آوردند. ما فکر می کردیم، چیزی از جنازه اش نمانده، ولی این گونه نبود. می گفتند؛ آرپی جی زن بوده. کمکش زخمی می شود. برمی گردد او را از صحنه جنگ بیرون بیاورد که با اصابت ترکشی شهید می شود. از آشنایان کسی موقع شهادت پیشش نبوده، چون که ناشناس رفته بود. پسر حاج آقا بنابی هم در این عملیات شهید شده بود. جنازه او را زودتر از جنازه حاجی آوردند.

زود به زود سر قبرش می رویم و بیشتر صبح روزهای جمعه.

اوایل شهادتش زیاد توی خواب می دیدم. شبی توی خواب دیدم با دسته عزاداری وارد خانه شد. در حالی که توی خواب متوجه بودم، شهید شده. ناگافل از خواب پریدم. دیدم خواب بوده.

در روزهایی که هنوز جنازه اش را نیاورده بودند، خواب دیدم بدون لباس خوابیده، رویش هم چیزی نیست. هنوز دفنش نکرده بودیم. این خواب را چندبار دیده بودم. برادرانم دنبال جنازه اش می رفتند و به من هم نمی گفتند. بعد پیکرش را در شلمچه پیدا کرده، آوردند. بعد از دفن در خواب به ام گفت: دیگر راحت هستم. بعضی وقت ها در خواب می بینم و خبرهایی می دهد.

برادرش هر وقت به خانه ما می آمد، گریه می کرد. می گفت: حاج رضا در حق من پدری کرده بود. پشتم خالی مانده. پس از او من بیچاره شدم.

در وصیت نامه‌اش نوشته بود، از بچه‌ها مواظبت کنم و حیاط قبلی را به برادرش بدهیم. به وصیتش عمل کردیم. همیشه می‌گفت راه امام را در پیش بگیرید.



## مسافر

به روایت حاج حسن گاودار اکبری

پدرم حاج رضا گاودار اکبری، متولد ۳۰ تیرماه ۱۳۲۳ تبریز بود. تا ششم ابتدایی درس خوانده، بنا به مشکلاتی نتوانسته بود ادامه تحصیل بدهد. به مطالعه بخصوص قرائت قرآن خیلی علاقه داشت. یاد می‌آید در گذشته از روزنامه‌های باطله و کتاب‌های کهنه پاکت‌هایی را برای این‌که چیزهایی مثل میوه را داخلش بگذارند، درست می‌کردند. وقتی خانه ما از این پاکت‌ها می‌آمد، بیرونش نمی‌انداختیم. همه آن‌ها را جمع کرده، مطالبش را می‌خواند.

خانه‌مان توی کوچه "شریف زمیسی" (شریف زمین)، خیابان حافظ پلاک ۱۴ بود. همان منزل هنوز هم سرجایش هست و عمویم در آن ساکن است.

ایام کمی از عمرمان را با پدرم سپری کردیم. سال ۱۳۶۵ شهید شد. پانزده سال بیشتر نداشتیم. از شهادتش ۲۸ سال می‌گذرد. بیشتر عمرمان را بدون حضور او سپری کردیم. ولی همیشه به‌اش احترام می‌گذاشتیم و می‌گذاریم. در طول عمرش احترام و اعتبار زیادی برای خودش کسب کرده بود حتی میان اعضای خانواده. شب‌ها که با لباس زیر می‌خوابیدیم، هر موقع وارد اتاق می‌شد، حتی اگر دو نصف شب، به احترامش خودمان را می‌پیچیدیم توی لحاف.

وقتی خودمان بودیم "مش حسن" صدایم می‌کرد و در جمع هم "آقا مش حسن". بعضاً حسن آقا هم می‌گفت. ما هم حاج آقا صدایش می‌کردیم. با همدیگر راحت بودیم. گاهی "آقا جان" هم می‌گفتیم؛ اما بیشتر حاج آقا صدایش می‌زدیم. می‌گفت: قبل از این‌که آدم باشید، انسان باشید. قبل از نماز خواندن و روزه گرفتن انسان باش.

می‌گفتیم: خب ما که انسانیم!

می‌گفت: نه، انسان یعنی این‌که به ناموس و حق دیگران چشم نداشته باشی.

•

خوب یادم هست، کوچک بودم. عمویم مغازه بقالی داشت. الان هم پسرعمویم همان مغازه را مدیریت می‌کند. موزها را جلوی مغازه گذاشته بودند. روی‌شان برچسب‌هایی بود. چهار، پنج سال داشتم و جلوی مغازه عمویم بازی می‌کردم. در عالم کودکانه آن برچسب‌ها را کنده، به پیشانیم می‌چسباندم. در همان حال مادربزرگ و حاج‌آقا از تاکسی پیاده شده، می‌خواستند بروند سمت خانه. حاجی می‌بیند دست برده‌ام داخل جعبه موزها. خیال می‌کند از مغازه عمویم موز برمی‌دارم. سر آن قضیه کلی با من دعوا کرد. گریه کرده و گفتم: مگر چی کار کرده‌ام؟!

گفت: از مغازه عمویت موز برداشتی.

گفتم: من فقط کاغذش را برداشتم.

گفت: تو حق نداری از مغازه عمویت بدون اجازه چیزی را برداری.

خیلی به این مسایل مقید بود.

با گذشت چندین سال از شهادت پدرم، وقتی با کسی معامله می‌کنم حس می‌کنم حاج‌رضا نگاهم می‌کند. چه ایرانی باشد، چه خارجی. هر وقت در معامله‌ای بخواهم زرنگی کنم و به یکی رودست بزنم، خیلی می‌ترسم. ما را این‌گونه تربیت کرده. همیشه می‌گفت در معامله بیشتر دقت کن. بگذار از سرمایه تو برود، از مال طرف معامله به تو چیزی نرسد. خیلی به پدر و مادرش احترام می‌گذاشت. به این خاطر اول سر قبر مادربزرگم می‌روم بعد سر قبر حاج‌رضا. احترام گذاشتن به بزرگ‌تر، از او به ما ارث رسیده است.

شهید که شد، کوچک بودیم. مادربزرگ نخواست تنها بمانیم، آمد پیش ما زندگی کرد. خودش هم ۱۳۸۹ فوت شد. ما را تنها نگذاشته بود. مادر بزرگ‌مان در تربیت پدرمان کوتاهی نکرده بود. خیلی حساس و احساساتی بود. هر کس مشکل داشت، دنبال حاج‌رضا می‌دوید. زن یکی طلاق می‌خواست، حاج‌رضا صلح‌شان می‌داد. یکی مشکل مالی داشت، سراغش می‌آمد. به همه خدمت می‌کرد. اما برای این‌که شخصیت افراد نشکند، به دیگران نمی‌فهماند. به برادران و خواهرش و بقیه فامیل می‌رسید. فقط یک خواهر داشت که الان هم زنده است.

اگر اشتباه می‌کردیم دو، سه روز با ما حرف نمی‌زد. جواب سلام‌مان را می‌داد؛ ولی حال‌مان را نمی‌پرسید.

از سه چیز خیلی می‌ترسید؛ خدا، دیگری شکستن قلب کسی و سومی آبرو.

حاج‌رضا حزب‌اللهی قبل از انقلاب بود. با این‌که پدربزرگم ثروتمند بوده، اما به هر دلیلی مال و منالی به‌اش نمی‌رسد. او هم از دوران نوجوانی می‌رود کار می‌کند. پس از مدتی شاگردی نزد حاج‌خیرالله مکانیک،

برادرش حاج محمد را هم می برد پیش خودش تعمیرگاه. حاج رضا به قدری مقید و انسان شریفی بوده که پدرزنش او را در تعمیرگاه شریک می کند و دخترش را به همسری حاجی درمی آورد. با هر کسی که حرف زد، شنیدم قبل از انقلاب به پدرم "شیخ رضا" می گفتند. می پرسیدم: چرا؟

می گفتند؛ به قدری مقید به اعمال دینی و اخلاق اسلامی بوده که به این نام مشهور شده بود.

از هفت، هشت سالگی ام، پدرم یادم هست. ولی بعد از انقلاب زیاد نمی دیدمش. یعنی حضورش را در مقام پدر، احساس نکردم. شب و روزش در خدمت انقلاب می گذشت. حالا هر کجا که احتیاج بود.

●

انقلاب که پیروز شد پادگان ارتش به دست مردم افتاد. یکی از فرماندهان پادگان هم محله ای ما بود و خانه اش در خیابان حافظ. فرمانده ارتشی، روزی به در خانه ای ما آمد. کلیدی در دست داشت. رو به پدرم گفت: حقوق نیروهای پادگان ارتش توی کیفی در گاوصندوق پادگان است. به کسی اعتماد ندارم. خودم هم دیگر نمی توانم بروم آن جا. آوردم کلید را به شما بدهم. لطفاً این را قبول کنید و بروید پول ها را بردارید.

حاجی رو به ارتشی گفت: نه، من نمی توانم قبول کنم. اما یک نفر را معرفی می کنم به نام آقای "چاروقچی". از اصناف مومن و مورد اعتماد تبریز است. کلید را به او می دهیم تا این کار را برای تان انجام دهد. رفتند. چاروقچی از پدرم می پرسد: چرا خودت قبول نمی کنی؟

می گوید: انقلاب است و مغازه ام تعطیل. چند وقت است که کار نمی کنم و دستم خالی است. می ترسم شیطان وسوسه ام کند و امانتدار خوبی نباشم.

به این ترتیب از گرفتن کلید طفره می رود.

●

اعضای حزب خلق مسلمان که مشی مخالف خط امام داشتند در بازار تبریز ریخته، او را کتک زده بودند. بعد هم که می خواستند آیت الله مدنی را بزنند. خودش را انداخته بود جلوی حمله کننده ها و به شدت کتک خورده بود. یکبار هم هواداران مجاهدین خلق در خیابان امام خمینی پدرم را زده بودند. در روزهای اوج فعالیت خلق مسلمان، به خانه ما نامه می انداختند که اگر دست از طرفداری امام و انقلاب برنداری، می کشیمت.

بعد از انقلاب با روحانیون سیاسی رابطه داشت. از پنج، شش سالگی یادم هست که در خانه ما هر چهارشنبه هیئت عزاداری بوده. حالا هم تعطیل نشده. به صورت ماهانه (پنجم ماه قمری) برگزار می‌شود و شیخ جواد بنابی تشریف می‌آورند. چهل سال است که حاج آقا بلاغی در خانه ما روضه می‌خواند.

جمعه‌ها که مدرسه تعطیل بود، دوست داشتیم تا دیروقت بخوابیم. اما بیدارم می‌کرد با خودش به هیئت می‌برد. می‌گفتم هر روز ساعت ۷ به مدرسه می‌روم، بگذار جمعه‌ها بخوابم. می‌گفت: زیاد می‌خوابی. بلند شو برویم هیئت.

دستم را می‌گرفت و با خودش به هیئت انصارالحسین می‌برد. پدرم علاقه خاصی به امام حسین (ع) و ارادتمندان آن حضرت داشت. می‌گفت نوکل نوکل نوکر امام حسین هستیم. هر کس برای امام حسین گریه می‌کرد، او هم اشک می‌ریخت. به هیئت انصارالحسین از قبل از انقلاب می‌رفت. زنجیر و سینه می‌زدند. زنجیر پدرم که در هیئت می‌زد، همیشه در طاقچه اتاق مان بود. رجب، رمضان و نوروز فرقی نمی‌کرد. لباس‌های سیاه محرم را می‌شست و نگه می‌داشت، برای محرم سال بعد. ارزش زیادی برای ماه محرم قایل بود. می‌گفتم؛ این لباس، یک تکه پارچه است، تو به آن ارزش می‌دهی. می‌گفت: نه، این پرچم امام حسین (ع) است که به ما ارزش و اعتبار می‌بخشد.

دیندار و مذهبی بودن پدرم، برمی‌گشت به تربیت مادرش مرحومه "ماه رخساره مهدی‌زاده". زن مومن‌های بود. در دوران دانش‌آموزی‌ام نشد، موقع آمدن از مدرسه ده دقیقه دیر کنم و او دنبالم نیاید. شوهرش (پدر بزرگم) پولدار بوده، منتهی به نوعی دار و ندارش را از دست داده بود. پس از فوت شوهرش مادر بزرگم می‌رود در کارخانه پشمینه تبریز - رو به روی دانشگاه - کارگری می‌کند تا فرزندانش محتاج کس دیگری نباشند. پدرم که به دوازده، سیزده سالگی می‌رسد دیگر نمی‌گذارد مادرش برود سر کار و خودش کار می‌کند. مادر بزرگم در تربیت حاج‌رضا سنگ تمام گذاشته بود. وقتی از سر کار برمی‌گشت دست و صورت مادرش را می‌شست و می‌بوسید. بعد وضو می‌گرفت و نمازش را می‌خواند و به کارهای دیگرش می‌پرداخت.

بعد از انقلاب بخصوص از سال ۱۳۵۹ که جنگ شروع شد ما را به مسافرت نبرد. وقتی خانه جدیدمان را ساختیم، شوقاژ نصب نکرد. زمستان‌ها با بخاری هیزمی و نفتی خانه‌مان را گرم می‌کردیم. امکانات هم بود که استفاده کند، ولی نکرد. می‌پرسیدیم: چرا از امکانات موجود استفاده نمی‌کنی؟

می‌گفت: جنگ است و کشور نیاز به کمک دارد.

پولی که حداقل مایحتاج خانه را تامین می‌کرد برداشته، باقیمانده را در راه جنگ خرج می‌کرد. در ارتش و سپاه مدارکی هست که حاج‌رضا این تعداد ماشین را تعمیر کرده و پول نگرفته است. البته پدرم دنبال جمع کردن مدارک نبود. نهادها و سازمان‌ها برای خودشان نگاه‌داشته‌اند. اگر این مدارک را که حاج‌رضا کار کرده و پول نگرفته جمع کنی، به اندازه یک کتاب می‌شود. آمار کارهایش را به خانواده‌اش نمی‌داد. یک روزش هم بدون زکات سپری نشد. روزی نبود که کار خیری نکرده‌باشد. کارهای خیرش فقط به جنگ خلاصه نمی‌شد. گه‌گاه که به تعمیرگاه‌مان در دیزل‌آباد می‌روم رانندگان شصت، هفتادساله‌ای را می‌بینم که من آن‌ها را نمی‌شناسم. به هم اشاره کرده، می‌گویند؛ این آقا چقدر شبیه حاج رضاست!

عمویم - حاج محمد- می‌گوید: خب پسرش است.

بغلم کرده، مرا می‌بوسند. یک‌بار پیرمردی، وقتی مرا شناخت، گفت؛ روزی ماشینم توی راه خراب شد. حاج‌رضا کمکم کرد و آوردیمش تعمیرگاه. خودش تعمیر کرد که هیچ، از ابزارفروش، قطعه‌های مورد نیاز را هم خرید و ماشین را درست کرد. به من هم گفت: ماشینات را بردار ببر. هر وقت پول داشتی، بیاور پس‌اش بده. اگر هم نداشتی، هیچ. برو کار کن اول زندگی زن و بچه‌ات را بچرخان، بعد اگر چیزی ته جیب اضافه ماند، بیاور قرضت را به ابزارفروش بدهیم. آخر سر هم اگر چیزی ته‌اش ماند برمی‌دارم برای حق‌الزحمه خودم. نماند هم که فدای سرت.

•

بعد از انقلاب و تا زمان شهادتش، تبریز سه امام جمعه به خود دید؛ شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی، شهید آیت‌الله مدنی و مرحوم آیت‌الله ملکوتی. با هر سه این بزرگواران رابطه تنگاتنگی داشت. اوایل انقلاب شب و روزش در بیت آیت‌الله قاضی می‌گذشت. بعد از شهادت ایشان، در بیت آیت‌الله مدنی بود و پس از شهادت آن مرد الهی در بیت آیت‌الله ملکوتی.

آیت‌الله مدنی را خیلی دوست داشت. هر موقع می‌رفتیم نماز جمعه در صف اول و نزدیک به ایشان نماز می‌خواند. در آخرین نماز آیت‌الله مدنی - که در میدان نماز برگزار می‌شد- من و پدرم درست پشت سر حاج‌آقا بودیم<sup>۸</sup>. صف اول یا دوم دقیق یادم نیست. از سجده بلند شده بودیم یا از رکوع که یک نفر به طرف حاج‌آقا دوید. دیدم که رفت جلو و از پشت ایشان را بغل کرد. چند لحظه بعد انفجاری همه‌چیز را به هم ریخت. به محض انفجار دیگر من چیزی نفهمیدم. حدود ده، پانزده دقیقه بی‌هوش افتاده بودم. از ترس بوده یا چیز دیگر متوجه نشدیم. وقتی بیدار شدم، حال و روز خوبی نداشتم. پدرم را دیگر ندیدم. تکه پاره‌های

<sup>۸</sup>- شهید آیت‌الله مدنی آخرین نماز خونینش را ۲۰ شهریور ۱۳۶۰ اقامه کرد و در اثر انفجار نارنجک و به دست منافقی شقی، به شهادت رسید.

گوشت بدن و لباس‌های خونین آیت‌الله مدنی به سر و رویم پاشیده شده بود. از ترس آرام و قرار نداشتم. نمی‌دانستم چی کار کنم. تا این که یکی از هم محله‌ای‌ها، مرا آن جا دید و به خانه‌مان برد. حاجی بعد از من آمد خانه. دو، سه ماهی افسرده شده بود. غذا نمی‌خورد. کم حرف می‌زد. طوری ناراحت بود که وقتی سرودی از تلویزیون پخش می‌شد، آن را خاموش می‌کرد.

•

تنهایی به حج مشرف شده بود. فکر می‌کنم سال ۱۳۶۰ بود. حاج‌رضا ساده زندگی کردن را دوست داشت و از تشریفات و مهمانی‌های پرزرق و برق دوری می‌کرد. آن سال‌ها حجاج می‌آمدند تهران و از آن جا هم با اتوبوس به تبریز. یادم نیست شاید فقط آن سال این‌گونه شده بود. اما این را یادم هست که حاجی گفته بود هیچ کس پیشوازم نیاید.

مردم برای پیشواز حجاج می‌رفتند پلیس راه تبریز- تهران. ما هم رفتیم. گفتیم اگر نرویم نسبت به پدرمان بی‌احترامی می‌شود. فکر نمی‌کردیم روی گفته خودش که به پیشواز من نیایید، این قدر مصر باشد. از اقوام هم آمده بودند. اتوبوس‌های حامل حجاج یکی یکی از راه می‌رسیدند و ما هم منتظرش بودیم. اما هر چه منتظر ماندیم، خبری نشد. گفتند؛ شاید با کاروان امروز نیامده، فردا پس فردا ان‌شاءالله می‌آید. با وجود نگرانی‌هایی که داشتیم، برگشتیم. حاج‌رضا قبل از ما رسیده بود خانه. پرسیدیم: چه طور آمدی که ما ندیدیمت؟ پلیس راه خیلی منتظر ماندیم، وقتی دیدیم خبری از شما نشد، برگشتیم.

گفت: من شما را از داخل اتوبوس دیدم. پیاده نشدم. دوستانی در اتوبوس داشتیم که خانواده‌های‌شان نیامده بودند. دیدم ناراحت می‌شوند. به این خاطر از اتوبوس پیاده نشده، خودم را به شما هم نشان ندادم. پیش از رفتن هم گفته بودم که استقبالم نیایید.

•

از جیب خودش به فقرا کمک می‌کرد؛ ولی به پولی که برادرش برای خرجی خانه کنار می‌گذاشت، دست نمی‌زد. پول نهارش را به فقرا می‌بخشید. از طرفی، هم شاگرد ارشد مغازه بود و هم قرار بود داماد و شریک ارباب باشد. برای این که غرورش را مقابل بقیه شاگردان حفظ کند، موقع نهار می‌رفت خیابان حافظ یا مارالان را دور می‌زد و برمی‌گشت. می‌گفت؛ رفته بودم نهار. برای این که دروغ نگوید، می‌گفت؛ رفتم نهار. نمی‌گفت که، نهار خورده‌ام.

حاجی خودش قدرت تشخیص داشت. دین را از منبری‌ها یاد گرفته بود و عمل می‌کرد. ادعایی نداشت که انقلاب شده و من در کمیته هستم و باید چنین و چنان کنم. یکی از انسان‌های شریف آقای علی بقایی بود.

مغازه‌اش را بسته و رئیس کمیته شده بود و از کمیته دیناری نمی‌گرفت. زمان شاه زندان هم رفته بود. حاج‌رضا نرفته بود زندان، ولی تعقیب شده بود. دو بار از او تعهد گرفته بودند. آن‌زمان با علی بقایی دوست بود. تا جایی که یادم هست روزهای تعطیل که به کارگاه می‌رفتیم بعد از کار به کمیته مرکزی می‌رفت. با هم مشورت می‌کردند. برای واحد احتیاط مسجد شریف زمین "اسم شب" می‌گرفت. شام را می‌خورد و می‌رفت مسجد. شب‌ها نمی‌دیدیم که کی برمی‌گشت. صبح نمازش را می‌خواند و باز از خانه می‌زد بیرون.

هر جا می‌رفت برای ما انواع سوغاتی‌ها را می‌آورد اعم از لباس و اسباب بازی و... اما لباس‌های نو را نمی‌گذاشت به مدرسه بپوشیم. می‌گفت؛ شاید کسی ندارد که برای بچه‌اش لباس تازه بخرد. نباید قلب آن‌ها را بشکنید.

در مدرسه‌ای که من درس می‌خواندم و بقیه مدارس، پرس‌وجو می‌کرد و به افراد نیازمند کمک می‌نمود. اسامی بچه‌های نیازمند مدرسه را می‌گرفت. بعد می‌رفت سراغ افراد خیر بازار، برای بچه‌ها لباس، کیف و کفش تهیه می‌کرد.

در کارهای خیر پیش‌قدم بود. خانواده‌های نیازمندی بودند که هر ماه برای‌شان آذوقه می‌برد. خودش می‌نشست توی ماشین، پسر عمویم یونس هم می‌برد وسایل را تحویل خانواده‌ها می‌داد. روزی یونس نیامده بود. مرا با خودش برد. هنوز انقلاب نشده بود. خانه‌ای را نشان داد و گفت: وسایل را ببر بده به آن خانه و زود برگرد.



حاج‌رضا تعمیرکار ماشین‌های سنگین بود. علاوه بر این نمایندگی شرکت خودروسازان ایران در تبریز را داشت که فیات تولید می‌کردند. وزیر صنایع وقت هم حاجی را می‌شناخت. به خاطر مورد وثوق بودن حاج‌رضا، به‌اش نمایندگی فیات را داده بودند. دفتر و دستکی برای خودش داشت. هر چه می‌دادند به ارز دولتی بود. با شروع جنگ حاجی به فعالیت‌هایش در ستاد پشتیبانی جبهه‌ها عمق بخشید. اندکی بعد نمایندگی فیات را نیز پس داد. شرکت قبول نمی‌کرد. از وزارت صنایع می‌ترسیدند، بگویند چرا نمایندگی را از حاج‌رضا گرفته‌اید. می‌دانستند حاجی از نظر اجتماعی فرد قدرتمندی است. به وزیر اطلاع می‌دهند که نماینده مورد وثوق شما در تبریز می‌خواهد نمایندگی را پس بدهد. وزیر با پدرم تلفنی صحبت می‌کند که چرا چنین قصدی دارد. بهتر از تو کی را پیدا کنیم؟

در جواب وزیر گفته بود: من سرگرم جنگ و مسایل پشتیبانی جبهه‌ها هستم. ممکن است کارهای شرکت مرا از جنگ غافل کند. نمی‌خواهم.

سال ۱۳۶۴ کلاس دوم راهنمایی بودم که ترک تحصیل کرده و رفتم جبهه. پانزده سالم بود. متولد اول فروردین ۱۳۵۱ تبریز. پدر موقع رفتنم به جبهه، نه مخالفت کرد، نه موافقت. گفتم اجازه می‌خواهم بروم جبهه. چیزی نگفت. من سکوتش را نشانه رضایتش تعبیر کرده، رفتم. اما همیشه با اعتراض‌های مادرم مواجه بود که چرا اجازه دادی بچه‌ام به جبهه برود. آموزش اعزام به جبهه را در پادگان شهید پیری اردبیل گذراندم. از مربیان پادگان آقای "جلیل بابازاده" یادم مانده است. یک ماهی که در اردبیل آموزش اعزام به جبهه می‌دیدم در اثر انفجار دینامیت چند نفر زخمی شدیم. آقای بابازاده دستش قطع و غلامرضا سعیدی، هم‌دوره‌ای‌مان جانباز شد. وقتی زخمی شدم، غلامرضا لباسش را پاره کرد و زخم‌هایم را بست. ما را بردند بیمارستان اردبیل. خبر به تبریز رسیده بود. پدرم با دو، سه جعبه میوه آمد دیدن من. برای همه پادگان میوه خریده بود. گفتم: برای چی این همه میوه خریدی؟

گفت: بچه‌ها از خانواده‌هایشان دور افتاده‌اند و یک ماهی می‌شود، میوه نخورده‌اند. جوان هستند و فردا پس فردا به جبهه خواهند رفت.

بعد از آموزش، سال ۱۳۶۵ در لشکر عاشورا بودیم. به مرخصی که می‌آمدیم حاج‌آقا در ستاد پشتیبانی جنگ استان آذربایجان شرقی مشغول فعالیت بود. کمک‌های مردمی اعم از نقدی و غیرنقدی را جمع کرده، به جبهه‌ها می‌فرستاد. ستاد پشتیبانی جنگ یکی پشت خیابان حافظ بود تقریباً، جنب مدرسه بدر. یکی هم در خیابان دارایی. حدود ده نفر از اصناف جمع شده بودند. مثل مرحوم ستارزاده دندان‌ساز، حاج‌حسن حسین-نژاد، حاج‌نادر علی‌پور، یوسف امیر ناصری و... بعد از انقلاب که بعضی از مایحتاج مردم سهمیه‌بندی شده بود، این افراد بر انجام اصولی کار نظارت می‌کردند. حتی سهم دوستان‌شان، ریالی این‌ور و آن‌ور نمی‌شد.

خودمان تعمیرگاه خودرو داشتیم و حاج‌آقا در کارهای فنی خبره بود. کشور به خاطر جنگ مشکلات زیادی اعم از فنی و تجهیزاتی داشت. خودروها، تانک‌ها و ادوات زیادی در جنگ آسیب دیده، احتیاج به تعمیر داشتند. سپاه در بحث تولید خمپاره، کارخانه و کارگاه‌هایی را راه‌اندازی کرد. حاج‌آقا دوستی داشت به نام "آوادیس" که از ارامنه تبریز بود. پدرش "حق‌وردی" نیز از تراشکاران و صنعت‌گران شناخته شده ایران بشمار می‌رفت. از او در کسوت یک صنعت‌گر ماهر در تعمیر خودروهای آسیب دیده جنگ، کمک و مشاوره می‌گرفت. به دوست ارمنی‌اش می‌گفت: شما به قدری انسان درستکاری هستی که اگر مسلمان بودی، پشت سرت نماز می‌خواندم.



•

جبهه که بودم، تقریباً ماه به ماه کمک‌های مردمی را می‌آورد جبهه و همدیگر را می‌دیدیم. مرخصی شهری گرفته با هم برای زیارت امامزاده "سبزقبا" به دزفول می‌رفتیم. وقت ناهار می‌رفتیم یکی از غذاخوری‌ها. می‌گفت؛ حق نداری تنهایی غذا بخوری. همه دوستانم را که با من بودند مهمان می‌کرد. پول هم به من می‌داد تا هر موقع با بچه‌ها می‌روم بیرون، مهمان‌شان کنم. دوستان رزمنده هم می‌دانستند اگر با حسن گاودار اکبری به شهر بروند چلوکباب خواهند خورد. این هفته که سه نفر بودیم، هفته بعد می‌شدیم پنج نفر. می‌دانستند اگر با من بیایند، حتماً چلوکباب خواهند خورد.

•

آمده بودم مرخصی. زمستان بود و هوا سرد. رفتم محله قبلی. درست جلوی خانه‌ی جوان که الان شده کانون بسیج. حاجی هم آن‌جا بود. مقابل سوپرمارکت اکبری در خیابان حافظ ایستاده بودیم که فقیری آمد. کفش درست و حسابی به پا نداشت. پدرم پولی به او داد. علاوه بر پول، کفش‌هایش را که تازه خریده بود در آورده، با دست خودش پای همان فقیر کرد. دمپایی آن فرد را هم خودش پوشید. گفتم: پول می‌دادی، خودش می‌خرید.

گفت: پول هم دادم ولی کفش واجب بود. دلش نمی‌آمد کفش بخرد. بگذار من هم در زمستان دمپایی بپوشم تا درد و رنج کسانی را که دمپایی می‌پوشند، حس کنم. درست است کتابی که می‌نویسید سیاسی نیست، ولی خواهش می‌کنم این را در کتاب‌تان بنویسید. اگر پدر می‌ماند و وضعیت کنونی کشور را که از شهیدان فاصله گرفته‌ایم، می‌دید دق می‌کرد. خودکشی نمی‌کرد چون انسان اخلاق‌مداری بود ولی حتم بدانید، دق مرگ می‌شد!

مادر "محمد عباسی"<sup>۹</sup> فوت کرده، پدرش ازدواج کرده بود و مادر ناتنی داشت. حاجی هم این را می‌دانست. با هم که به مرخصی می‌آمدیم، خیلی به او محبت می‌کرد. در همین مرخصی‌ها یک روز محمد به من گفت: از ساعت خوشم آمده، یکی برایم می‌خری؟

---

<sup>۹</sup> - با هم در جبهه بودیم.

ساعتم کاسیو از نوع قدیمی و کامپیوتری بود. پدرم با نگاهش گفت که؛ ساعت را بدهم محمد. من هم پسر همان پدر بودم. ساعت را از دستم باز کرده، دادم به محمد.

محمد موقع شهادتش همان ساعت دستش بود.

•

ابتدا در گردان سیدالشهدا(ع) بودم به فرماندهی جمشید نظمی. سپس رفتم گردان امام حسین(ع). جبهه که بودم، حاج رضا به اتفاق دوستش حاج نادر علی پور از طرف ستاد پشتیبانی جنگ کمک‌های مردمی آورده بودند. ما هم توی خط جبهه فاو بودیم. به گروهان مان بی سیم زدند که پدر یکی از رزمندگان شما به این نام و نشان آمده، می‌خواهد پسرش را ببیند. او را بفرستید عقب. پیاده راه افتادم. بایستی از سه راه شهادت عبور می‌کردم. دشمن نسبت به سه راه شهادت دید داشت و آن‌جا را می‌زد. لشکر عاشورا در آن قسمت شهدای زیادی داده بود. به این خاطر عبور از آن‌جا کار سهل و آسانی نبود. راه طولانی بود. رفتم چادر فرماندهی گردان. علاوه بر حاجی چهار، پنج نفر هم توی سنگر بودند. اول از همه با پدرم دست دادم. می‌خواستم روبوسی هم کنم که با چشمش اشاره کرد؛ نه. برگشتم با حاج نادر دست دادم، با اشاره پدرم با حاج نادر روبوسی کردم. اما حاج رضا مرا نبوسید، در حالی که دو، سه ماه بود همدیگر را ندیده بودیم. به پاکیزگی ظاهری و باطنی اهمیت می‌داد. غسل جمعه را فراموش نمی‌کرد. لباس سفید می‌پوشید. کفش‌هایش را همیشه واکس می‌زد. شلوارش اتو کشیده بود. به پوشش ما هم دقت فراوان داشت. باید متین می‌پوشیدیم. حق نداشتیم موهای سرمان را بیش از حد بلند نگاه داریم. در جبهه که پدر پیشام نبود، کمی خودمانی شده، موهای سرم بلند شده بود.

روبوسی که نکرد، قلبم شکست. گفتم شاید بوی عرق تنم باعث این کار شده و از این فکرهای کودکانه. رفت و برگشتم دو ساعت شد. حدود پانزده دقیقه همدیگر را دیدیم و خداحافظی کردیم.

روزها سپری شد و برگشتم تبریز. هنوز از رفتار پدرم ناراحت بودم. پرسیدم: چرا آن‌روز توی جبهه با من روبوسی نکردی؟ دو، سه ماه بود همدیگر را ندیده بودیم.

گفت: آن‌جا غیر از تو دو، سه رزمنده دیگر هم بودند. نمی‌توانستم پیش آن‌ها بغلت کنم و ببوسم. آن‌ها هم پدر و مادر دارند. نمی‌خواستم روحیه‌شان را خراب کنم.

•

قبل از عملیات کربلای ۵ امام فرمودند؛ هرکس می‌تواند باید برود جبهه. بعد از فرمان امام کاروان‌های "محمد رسول‌الله (ص)" از سراسر کشور به سوی جبهه‌ها گسیل شدند. حاج‌رضا هم با این کاروان و در کسوت رزمنده رفت. به ما ده روز مرخصی داده بودند. دو، سه روز بود که آمده بودم تبریز. در همین مرخصی که آخرین مرخصی‌ام بود، مادرم گفت: حاج‌رضا، می‌خواهی حسن شهید شود که اجازه می‌دهی برود جبهه. خودت برو شهید شو، چرا حسن؟!

با رفتن مخالفت کرد و خودش رفت. گفت: تو بمان، من بروم.

کاروان اعزامی جمع شده بودند تربیت معلم در خیابان قطران. والده و مادر بزرگم بچه‌ها را که سه و پنج ساله بودند، می‌فرستند از پای حاجی بگیرند تا مانع از رفتنش شوند. گفتم: صبر کنید بچه‌ها را بیاورم، خداحافظی کنید.

گفت: نه، شاید بچه‌ها در آخرین لحظات مانع رفتن شوند. می‌ترسم سست شده، منصرفم کنند.

خواهرم را خیلی دوست داشت. او شیرین‌زبانی می‌کرد. حاج‌رضا به‌اش "شیرین‌زبانم" می‌گفت. به دخترها فوق‌العاده ارزش می‌داد. می‌گفت؛ در روایت‌های اسلامی هست که دختر بچه را بیشتر ناز و نوازش کنید. بیش از اندازه به خواهرمان ارزش می‌داد. آخرین دیدارمان در همین روز بود و قبل از عملیات کربلای ۵.

•

آیت‌الله ملکوتی که برای دیدار از جبهه‌ها رفته بود، حاج‌آقا را می‌بینند. پس از احوالپرسی می‌پرسد: تو این‌جا چه کار می‌کنی؟

می‌گوید: آمده‌ام وظیفه‌ام را ادا کنم.

آیت‌الله ملکوتی می‌گوید: پشت جبهه هم به شما نیاز هست. آن‌جا بهتر می‌توانی خدمت کنی. کمک‌های مردمی را جمع کرده، در کارهای فنی هم به جنگ کمک کنی. در شرایط کنونی مملکت به افرادی مثل تو احتیاج دارد. برگرد تبریز. با این سن و سال موقع اسلحه به‌دست گرفتن تو نیست.

از نیروهای تبریزی کسی موقع شهادتش کنارش نبوده ولی از این و آن نحوه شهادت حاجی را این‌گونه شنیدیم. حاج‌رضا که آرپی‌جی‌زن بوده، کمکش زخمی می‌شود. بالای سرش می‌رود. می‌خواهد او را از صحنه جنگ نجات دهد. تانک‌های دشمن داشتند، نزدیک می‌شدند. بلند می‌شود دو، سه تانک عراقی را شکار می‌کند و خودش هم به شهادت می‌رسد.

اولین نفر عمویم، حاج محمد خیر آوردن پیکرش را شنیده بود و بعد والدهام. جنازه را که آوردند به تنهایی رفتم خانه‌ی شهید. کم‌سن و سال بودم. اما جنگ دیده بودم. به خودم اجازه ندادم والده یا خواهرم را با خود ببرم. همچنان که عمویم مرا نبرد تا شاهد ناراحتی‌ام نشود. طرف چپ جنازه چندان واضح نبود. شاید قسمت این چنین بود که دستش را در راه اسلام بدهد. چون که به حضرت ابوالفضل (ع) خیلی علاقه‌مند بود.

در گلزار شهدای وادی رحمت تبریز دفنش کردیم. قطعه ... مراسمش یادم هست. در مراسم تشییع، یکی از عموهایم به نام رحیم‌آقا از شدت فشار روحی فوت شد. بزرگ‌تر از پدرم بود. با این که ناتنی بودند اما به قدری با همدیگر رابطه عاطفی داشتند که در همان مراسم تشییع سگته کرد. او را در قبرستان مارالان دفن کردند.

"حاج اصغر زنجانی" مداح اهل بیت (ع) که پس از شهادت حاج‌رضا آمده بود تبریز، روز مراسم در مسجد حاج احمد می‌گفت. عملیات کربلای ۵ مهمان رزمندگان لشکر عاشورا بودم. هر روز در یکی از گردان‌ها روضه می‌خواندم. یک‌بار که داشتم مداحی می‌کردم حال حاج‌رضا خیلی منقلب شد و یک دل سیر گریه کرد. مراسم تمام شد. فردای آن‌روز آمد سراغم. گفت: حاجی، توی سنگر کسی نیست. بیا برویم تو روضه بخوان من هم گریه کنم.

گفتم: حاج‌رضا، شب که زیاد خواندم، تو هم خوب گریه کردی.

گفت: حاج‌اصغر، من از گریه برای امام حسین سیر نمی‌شوم. تنها برای من بخوان تا بتوانم یک دل سیر گریه کنم. شاید دیگر فرصت گریه برای امام حسین (ع) را پیدا نکنم. پیش بچه‌ها نمی‌توانم آن‌طور که دلم می‌خواهد گریه کنم. خودمان باشیم، راحت‌ترم.

می‌گفت: من خواندم و او گریه کرد.

دلم همیشه به حال خودم می‌سوزد که شهادت قسمت من بود؛ اما نصیب پدرم شد. او رفت که من شهید نشوم!

•

زن عمویم می‌گوید؛ شهادت حاج‌رضا روی بچه‌های ما، بیشتر از فرزندان خودش تاثیر گذاشت. حاج‌رضا بیشتر از بچه‌هایش به آن‌ها اهمیت می‌داد. بین‌شان فرقی نمی‌گذاشت. زمانی که در خانه قدیمی‌مان ساکن بودیم، طبقه پایین ما خانواده عمویم می‌نشستند. ما هم طبقه بالا. هر طبقه دو اتاق داشت. بچه‌های عمویم حاج‌محمد، به پدرم "آقا جان" می‌گفتند. به طبع آن، پسرعمو و دخترعموها به من بعد از سی سال، "داداش" می‌گویند.

•

با چند نفر از جانبازان بنام تبریز که الان اکثرشان در قید حیات نیستند، ارتباط داشت و سعی می‌کرد به کارهایشان رسیدگی کند و پشت‌شان بایستد. از هر نظر کمک‌حال‌شان بود. دقیقاً مثل اهل و عیال خودش به آنها می‌رسید. عقیده داشت حفظ آبروی جانبازان، حفظ آبروی خودمان است. می‌گفت؛ کسی که دست و پا و اعضای بدنش را در راه ما تقدیم کرده، نباید در وضعیت نامناسبی زندگی کند. برای‌شان مجوز وام می‌گرفت و خودش هم ضامن‌شان می‌شد و از این‌جور کارها.

•

می‌توانم به جرات بگویم حامی بسیاری از صناعی که الان فعال هستند و وزنه‌ای در بازار تجارت، پدرم حاج‌رضا بود. عقیده داشت باید از ذهن‌های خلاق و بااستعداد حمایت شود و در پیشبرد اهداف انقلاب از آنها سود برد. معتقد بود کسی که از امکانات این مملکت استفاده کرده، باید زکاتش را پس بدهد. در همین راستا برای خیلی از صنعتگران و تحصیل‌کرده‌ها امکاناتی چون مجوز وام فراهم می‌کرد، خودش هم ضامن‌شان می‌شد یا دستگاهی را می‌خرید تا روی آن کار کنند. نمونه‌هایش زیاد هستند. کارخانه‌هایی که هیت مدیره‌اش از مهندسان به نام ماشین‌سازی تبریز بودند و در جریان انقلاب با حمایت‌های حاج‌رضا توانستند دم و دستگاهی برای خودشان دست و پا کنند و الان خانواده‌های زیادی با کار در این کارخانه‌ها نان‌آور زن و بچه‌های‌شان شده‌اند. بسیاری از این واحدهای صنعتی در حال حاضر تفکیک و تبدیل به چند کارخانه بزرگ شده‌اند و هر کدام وزنه‌ای برای صنعت استان و کشور محسوب می‌شوند.

## یادگار دوست

به روایت جواد کارگر نجفی

دکتر "ابوالحسن خان" همسایه ما بود و شوهر خاله حاجرضا. خانواده‌های مان از این طریق با همدیگر آشنا شده بودند. بعد هم خود حاجرضا که پیش پدرم مشغول کار شد، همدیگر را بهتر شناختیم و شدیم دوست.

سال ۱۳۲۹ در تبریز متولد شدم. سه برادر و هفت خواهر بودیم که دو تا از برادر و خواهرانم در قید حیاتند. پنج، شش سال داشتم که حاجرضا به کارگاه مکانیکی پدرم آمد. او سنش از من زیاد بود و برایم حکم برادر بزرگ‌تر را داشت. حدود سی سال با هم کار کردیم. تا ششم ابتدایی در مدرسه شمس واقع در خیابان تربیت درس خواندم. خانه‌مان هم در آبرسان، محله بیلانکوه قرار داشت. الان هم آن جاست. ششم ابتدایی بودم که کار را در مغازه پدرم شروع کردم و با حاجرضا همکار شدم. علاقه‌ای به درس نداشتم. بیشتر ماشین‌های بنز تعمیر می‌کردیم. حاجرضا خیلی به کارش وارد بود. با گذشت روزها احساس کردم علاقه چندانی به مکانیکی ندارم. رانندگی را دوست داشتم. رفتم راننده خودروهای سنگین شدم. رفتن من از مکانیکی لطمه‌ای به دوستی‌مان نزد و همیشه با هم بودیم. دو تا کارگاه داشتیم؛ یکی در خیابان منجم که من آنجا مشغول بودم و یکی هم دیزل‌آباد که، حاجرضا آنجا کار می‌کرد. حوالی انقلاب از پدرم جدا شد و در دیزل‌آباد برای خودش کار و کاسبی راه انداخت.

پدرم از حاجرضا خیلی تعریف می‌کرد. همه کس پدرم بود. او هم رفتار خیلی خوبی با پدرم داشت. هیچ‌وقت پیش پدرم لباس‌هایش را عوض نمی‌کرد. صبر می‌کرد تا پدرم از مغازه خارج شود بعد لباس‌هایش را در می‌آورد. زیاد به آینه نگاه نمی‌کرد. شاید می‌ترسید، غرور بگیردش. شاید هم مراعات حال پدرم را می‌کرد. بعد هم که رفت دیزل‌آباد، کارگاهی برای خودش باز کرد و آنجا مشغول کار شد. سعی داشت در کارهایش ظلم و ناعدالتی در حق هیچ‌کس صورت نگیرد. مرد فعالی بود. روی همین فعالیتش به اتحادیه تعمیرکاران راه پیدا کرد. مدتی هم رئیس و همه‌کاره اتحادیه شد. به اتفاق حاج‌خلیل استوار و حاج‌جواد در اتحادیه فعالیت می‌کردند.

•

پس از چند سال کار در مغازه پدرم، خواهرم را به او داد. فکر کنم حدود ده سال قبل از انقلاب ازدواج کرد. من کوچک بودم. الان شصت ساله‌ام. آن موقع حدود ده، پانزده سال بیشتر نداشتیم. همسایه‌ای داشتیم به نام "حاج میرقدیر" که آهنگر بود. فوت شده. با پدرم دوست صمیمی بود. او واسطه این کار خیر شد. گفت: آقارضا را برای پسری قبول کن. جوان خوب و سر به راهی است.

عمویی داشتیم که، مکانیک بود. او مخالف ازدواج خواهرم با حاج‌رضا بود. می‌گفت: از مال دنیا چیزی ندارد.

اما پدرم موافق بود. می‌گفت: فقط به خاطر پاک بودنش دخترم را به او می‌دهم. مراسم خواستگاری بسیار ساده برگزار شد. از اقوام ما هیچ‌کس نبود. پدرم گفت؛ او را پسر خودم انتخاب می‌کنم. مادرش با ما رفت و آمد داشت. قبل از عروسی هم به خانه ما می‌آمد.

حاج‌رضا بعدها همه‌چیز برای خودش فراهم کرد؛ مغازه، خانه و ... اما هر چی داشت در راه اسلام خرج می‌کرد.

مادر حاج‌رضا هم زن پاکدامن و مومنه‌ای بود. در اقوام کسی مثل او را نداشتیم. خواهرم که رفت خانه حاج‌رضا به شدت از او مواظبت می‌کرد.

میان شوهر خواهرانم با حاج‌رضا رابطه دوستانه‌ای داشتیم. او هم با حاج‌خلیل (نصرالله) نوشاد که پس از حاج‌رضا داماد خانواده ما شد.

•

سال ۱۳۴۲ به اتفاق پدرم و حاج‌رضا رفتیم قم. ماشین را هم من می‌راندم. یک بنز ۱۸۰ گازوئیلی داشتیم. یادم می‌آید گواهینامه هم نداشتیم؛ ولی رانندگی‌ام خوب بود. قرار بود دو روز در قم بمانیم. حیاط کوچکی پشت حرم بود که الان ضمیمه‌ی حرم شده است. آن‌جا مراسمی برپا بود. یکی به عربی می‌خواند و بقیه گریه می‌کردند. حاج‌رضا تا ششم خوانده بود ولی به خاطر آشنایی‌اش با قرآن، زبان عربی را کم و بیش متوجه می‌شد. به پدرم گفت: مجتهدی هست به نام آقای خمینی که انگار دستگیرش کرده‌اند.

محلّه‌ی ما ملایبی به نام "هوشیار" زندگی می‌کرد. بهش "فارس مُلا" می‌گفتیم. پسر همین هوشیار در قم طلبه بود. پدرم که گه‌گاهی برایش پول می‌فرستاد، گفت: بگذار این هوشیار را پیدا کنیم و ماجرا را از او بپرسیم، ببینیم قضیه از چه قرار است؟!

پرس و جو کرده، پیدایش کردیم. می ترسید در این مورد با ما صحبت کند. حاج رضا گفت: مثل این که آقای خمینی را دستگیر کرده اند، درسته؟

هوشیار ما را کشید گوشه ای و یواشکی گفت: بلی. حقیقت دارد. آقای خمینی را دستگیر کرده اند.

آن موقع امام خمینی نمی گفتند. آقای خمینی خطاب می کردند. برگشتیم همان حیاطی که مراسم بود. نوحه می خواندند و حاج رضا هم گریه می کرد. حوالی ساعت یازده، یازده و نیم شب بود که مامورها ریختند. افسر درشت هیكلی نزدیک ما آمد و ضربه ای به حاج رضا زد. حاجی گفت: چرا مرا می زنید، مگر چیکار کرده ام؟

مامور جواب داد: این جا چیکار می کنید؟

- آمدیم زیارت.

- این جا؟! -

مامور دیگری که آن نزدیکی بود وقتی دید ترک هستیم، اشاره کرد تا ما از معرکه خارج شویم. او هم ترک بود، انگار. چند طلبه را بازداشت کردند. الان هم نمی دانم ملایی که آن شب صحبت می کرد، که بود. در این حادثه بود که فهمیدم مجتهدی به نام آقای خمینی وجود دارد و قیامی در حال شکل گیری است. حاج رضا فردای آن روز خیلی این در و آن در زد تا عکسی از امام را پیدا کند. موفق هم شد. یک کتابفروشی، نزدیکی های حرم بود که توانست تصویر امام و فرزندش حاج آقا مصطفی را از آن بخرد. دو تومان گرفت و عکس ها را یواشکی به ما تحویل داد. آن موقع دو تومان پول زیادی بود. حاج رضا آن را آورد تبریز و کپی شان را میان دوست و آشنا پخش کرد. آن زمان ها مثل الان دستگاه کپی و امکانات وجود نداشت. نمی دانم چقدر داده بود به یک عکاسی در خیابان فردوسی، جنب کافه باستان تا از روی آن ها تکثیر کند. البته کپی نبود. اول از رویش عکس گرفته، بعد تکثیر کرده بودند.

•

خواهرم و حاج رضا نامزد بودند. برادر کوچکم که حدود سیزده سال داشت با حاج رضا رفته بودند مشهد. وقتی برگشتند، مریض شده بود. بردیم بیمارستان آمریکایی ها در خیابان شهناز (شریعتی فعلی). عکس و آزمایش



گرفتند. پزشک معالج گفت: روده‌هایش به شدت عفونت کرده و امکان زنده ماندنش خیلی کم است. ببرید خانه‌تان. نیازی نیست، بستری‌اش کنیم.

همگی ناراحت بودیم. حاج‌رضا بیشتر. با دوچرخه می‌رفتم یخ می‌خریدم. یخ را می‌گذاشتیم روی سینه برادرم بلکه چند روزی بیشتر زنده بماند. مادرم گریه‌کنان رو به حاج‌رضا کرد و گفت: اگر پسر سلامتی‌اش را به دست نیاورد، از این به بعد هیئت را خانه خودم راه نمی‌دهم!

حدود سه بعد از ظهر رفتیم غذاخوری حاج میرحسین چلوپز. پدرم خیلی دل‌نازک بود. گریه می‌کرد. گفت: حاجی، دکترها پسر را جواب کرده‌اند.

حاج‌رضا گفت: مادرش به من گفته اگر شفای پسر را از هیئت عزاداری امام‌حسین (ع) نگیرید پرچم سیاه را از در این خانه بر می‌دارد و سماور و استکان‌های هیئت را از خانه‌اش جمع می‌کند.

سماور هیئت خانه ما بود. غذای حاج میرحسین تمام شده بود. برای نهار کباب خالی آورد. هیچ‌کدام لب به غذا نزدیم. آن‌زمان هم تلفن که نبود. حاج میرحسین به حاج‌رضا گفت: به بچه‌ها خبر بده، هیئت را صبح چهارشنبه خانه حاج خیرالله برگزار می‌کنیم.

خانه‌مان در خیابان آبرسان، کوچه حمام بود. حاج میرحسین در هر خانه‌ای که هیئت برگزار می‌شد، زودتر از همه می‌رفت، جلوی خانه را تمیز می‌کرد. داشت جلوی خانه ما را هم آب و جارو می‌کرد که حاج‌رضا آمد. گفت: بده من جارو کنم.

نداد. گفت: نیت کرده‌ام این کار را خودم انجام دهم.

نوحه‌خوان‌ها که آمدند مراسم با دعای توسل شروع شد. بعد عزاداری کردیم و آخر سر هم صبحانه دادیم. اعضای هیئت صبحانه می‌خوردند که برادرم از رختخواب بلند شد. آمد داخل اتاق پیش بقیه نشست؛ انگار از اول مریض نبوده. اهالی هیئت وقتی متوجه شدند، شفا پیدا کرده، لباس‌هایش را پاره کردند. صدای گریه و زاری بلند شد. حاج‌رضا هم مثل بقیه می‌گریست. آن‌روز حاج‌رضا، پدر و مادرم شفای برادرم را از اباعبدالله (ع) گرفتند. حاج‌رضا رفت از "یکه دکان‌ها"<sup>۱۰</sup> گوسفند بزرگی خرید و جلوی خانه‌مان ذبحش کرد. گوشت قربانی را برای نهار و شام احسان دادیم. آن شب باز هم هیئت در خانه ما عزاداری کرد. برادرم هنوز هم زنده است.

---

<sup>۱۰</sup> - از محلات قنیمی تبریز

حاج‌رضا روز شنبه برادرم را برد بیمارستان آمریکایی‌ها تا به آن‌ها بگوید ما خودمان پزشک حاذقی داریم. مهم نیست، شما جوابش بکنید یا نه؟! گفتند: بروید یکشنبه بیاوریدش، پزشک این‌جا نیست.

برگشتیم خانه و فردایش دوباره رفتیم. حاج‌رضا با عصبانیت به دکتری که برادرم را جواب کرده بود، گفت: بین این نوجوان را می‌شناسی؟

دکتر گفت: نمی‌شناسم.

حاجی گفت: همان پسری است که چهارشنبه جوابش کردی، گفתי زنده نمی‌ماند.

میان کارکنان بیمارستان یک زن روسی هم بود. او برادرم را شناخت. گفت: همان پسر دوازده، سیزده ساله است که گفتیم؛ زنده نمی‌ماند.

دوباره عکس و آزمایش گرفتند. دکتر گفت: روده‌هایش سالم است. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

دکتر و همکارانش هاج و واج مانده بودند.

•

حوالی تابستان ۱۳۵۶ در اصفهان بودم. تریلی داشتم. بار ماشین هم ورق آهن. قبل از این‌که برگردم تلفنی به خانواده خبر دادم تا نگرانم نباشند. آن‌زمان مثل الان تلفن همه‌جا نبود. زمزمه‌های انقلاب کم‌کم شنیده می‌شد. تلفن که کردم حاج‌رضا با من حرف زد و گفت: می‌روی قم به آدرسی که می‌دهم. یک امانتی به تو می‌دهند، آن‌را می‌آوری برای من.

بعد آدرس را گفت. نفهمیدم جریان چی هست. رفتم آدرس را پیدا کردم و در را زدم. سید پیری در را باز کرد. گفتم: قرار است امانتی را از شما بگیرم و ببرم تبریز.

پرسید: تو را چه کسی فرستاده؟

گفتم: حاج‌رضا گاودار اکبری.

پرسید: چه نسبتی با او دارید؟

گفتم: شوهر خواهرم است.

سید بسته‌ای به من داد و گفت که بازش نکنم. بسته بوی گلاب می‌داد. من هم امانتداری کردم. تبریز که رسیدم به حاج‌رضا زنگ زده و گفتم: من تبریزم و می‌خواهم بروم جلفا. بیا بسته را تحویل بگیر. در آن ایام مغازه‌ی ما در خیابان منجم بود. با حاج‌آقا مینا آمده، بسته را از من گرفتند. موقع تحویل بسته پرسید: می‌دانی توی این بسته چی هست؟

گفتم: نه.

گفت: اعلامیه است. اگر می‌گفتم محتوای بسته‌ای که می‌خواهی بیاوری چیست، شاید قبول نمی‌کردی. اگر این‌ها توی ماشینت پیدا می‌شد، شاید اعدامت می‌کردند. این اعلامیه‌ها باید، دست آقای قاضی برسد.

•

به روحانیت خیلی احترام می‌گذاشت. مرحوم خلخالی، شهید آیت‌الله مدنی، شهید آیت‌الله قاضی، حاج میرزا عبدالحمید، میرزا جواد بنایی و حاج‌آقا اسنقی که الان در تهران هستند از روحانیون مورد علاقه‌اش بودند. بالاتر از همه این‌ها مرید و مخلص امام خمینی بود. میرزا عبدالحمید بنایی مدتی را که منزلش در حال ساخت و ساز بود، در طبقه دوم خانه حاج‌رضا سکونت داشت. حاجی هنوز در خانه جدیدش ساکن نشده بود که طبقه دومش را در اختیار حاج‌آقا بنایی قرار داد. با میرزا جواد بنایی همسایه دیوار به دیوار بود. همه‌شان را خیلی دوست داشت.

فعال بود و پرجنب و جوش. مسجد حاج‌احمد در چهارراه منصور در حال ساخت بود. روزی گفت: مقداری برایم پول جور کن. فکر کردم برای خودش می‌خواهد. من هم هشتاد هزار تومان که در زمان خودش پول زیادی بود به او دادم. گفت: پنجاه هزار تومان کافی است.

سی هزار تومانش را برگرداند. مدتی گذشت. روزی به‌اش گفتم: نمی‌خواهی پولی را که به‌ات داده‌ام، پس بدهی؟

گفت: آن‌را برای خودم نمی‌خواستم. برای کمک به ساخت مسجد حاج‌احمد بود. اگر می‌گفتم برای چی می‌خواهم، شاید آن‌همه پول را نمی‌دادی!

•

حاجی از اول انقلابی بود. دوران انقلاب در تبریز باهم بودیم. ایشان جان و مالش را در این راه گذاشته بود. موقع جنگ هم می‌خواست کاری برای دفاع از کشورش انجام دهد. به این خاطر رفت ستاد پشتیبانی جنگ. اصناف متعهد و انقلابی تبریز که بیشترشان دوستان حاج‌رضا بودند در این ستاد فعالیت می‌کردند.

ماشین‌هایی را که ستاد پشتیبانی جنگ می‌فرستاد، تعمیر می‌کرد. پولی از این بابت نمی‌گرفت. اصلاً علاقه‌ای به مادیات نداشت. برای من هم می‌فرستاد که تعمیرشان کنم. می‌گفت: فاکتورش را بنویس، آن دنیا پولش را خواهی گرفت!

او پشت جبهه دوام نیاورد. تا این که روزی گفت: می‌خواهم بروم جبهه.

گفتم: پشت جبهه بیشتر به تو نیاز است تا خط مقدم. بچه‌هایت کوچکند.

قبول نکرد. دخترش را بیشتر از بقیه دوست داشت. فرزند اول‌شان حسن بود، بعد دخترش و سپس مصطفی و مرتضی. دخترش ازدواج کرده، شوهرش صادق، بازاری است.

حاج‌حسن رفته بود جبهه. کم‌سن و سال بود. گفت: کاری کنید حسن برگردد، من بروم.

همان‌طوری که خودش می‌خواست، شد. حاج‌حسن که از جبهه برگشت، او رفت.

روز اعزام همه اعضای خانواده در راه‌آهن حضور داشتیم. آقای ملکوتی هم آمده بود. جمعیت زیادی برای بدرقه رزمنده‌ها جمع شده بودند. با پسر آقای بنابی - احمد - که در کربلای ۵ شهید شد با هم رفتند. حاج‌رضا انگشتر عقیقی که الان هم به انگشتم هست، موقع اعزام به جبهه در راه‌آهن تبریز به من داد.

در آخرین لحظات، من را کشید گوشه‌ای و گفت: وصیتی برایت دارم. اول مواظب خواهرت باش. من که می‌روم، احتمالاً دیگر برنخواهم گشت. دوم؛ من که رفتم نگذار حسن - پسر بزرگش - برود جبهه. پیش بچه‌ها باشد و مواظب‌شان. بعد انگشتر را از دستش درآورد و داد به من. خودش هم می‌دانست که شهید می‌شود. با نیت شهادت می‌رفت. بر این عقیده بود که باید در راه اسلام شهید شود.

در زندگی‌اش خیلی مواظب مادرش بود و تا لحظه شهادتش روی حرف مادرش حرف نمی‌زد. حتی به همشیره‌ام گفته بود؛ هر چه مادرم گفت همان می‌شود. یک کلمه روی حرفش، حرف نمی‌زنی. او هم بعد از شهادت حاج‌رضا از مادرش خوب مواظبت کرد.

حدود هفده روز بعد از رفتن حاجی با ماشین خودم مهمات برده بودم جبهه. حاج‌رضا را پیدا کردم. نزدیک ده روزی اهواز بودیم. موقع برگشت موتور بولدزری را که خراب شده بود، آوردم ستاد پشتیبانی تحویل دادم. بایستی تعمیرش می‌کردند.

شوهر خواهر دیگرم به نام "صمد شکوری" از طرف نیروی هوایی ارتش رفته بود جبهه. او را هم آنجا پیدا کردم. با او که هم حرف زدیم، گفت عملیاتی در راه است. من برگشتم تهران و از آنجا هم تبریز که عملیات کربلای ۵ شروع شد. سه، چهار روز بعد هم خبر شهادت حاجرضا آمد.

روزی را که شهید شده بود، در خواب دیدم. صبح از خواب بیدار شده و گفتم: حتماً حاجرضا شهید شده است. در خواب دیدم در صحنه جنگ رزمنده‌ای زخمی شد. حاجرضا برگشت، به او کمک کند که ترکشی به پشت حاجی اصابت کرد.

رفتم تعاون سپاه پیش "حاجصادق کمالی" در "قاری کورپسی" <sup>۱۱</sup>. تازه از اهواز برگشته بود. گفتم: به گمانم حاجرضا شهید شده. دیشب خوابش را دیدم.

با حاجصادق دوست و همسایه بودیم. نجار بود و مداح اهل بیت (ع). بعد از انقلاب رفت سپاه و مدتی هم مسئول تعاون سپاه تبریز بود. در جوابم گفت: حاجرضا مرد پاک و مومنی بود. به امام حسین (ع) خیلی ارادت داشت. در عملیات کربلای ۵ وقتی اینها وارد کانال شده و می‌رفتند عملیات، من دعای‌شان می‌کردم. موقع خداحافظی گریه کرد و گفت: حاجی، من از گریه برای امام حسین (ع) سیر نشده‌ام. در مجلس ختم من از امام حسین بخوان. اینرا گفت و رفت.

ادامه داد: فعلاً به کسی چیزی نگو تا با برادرم صمد در لشکر عاشورا حرف بزنم. آنروز نتوانست با برادرش تماس بگیرد. تا ساعت یازده شب پیش کمالی بودم. برگشتیم خانه به مادرم گفتم: حاجرضا شهید شده.

گفت: از کجا می‌دانی؟

گفتم: خوابش را دیدم.

صبح که بیدار شدم، دوباره رفتم پیش حاجصادق. آرام و قرار نداشتم. حوالی یازده قبل از ظهر بود که موفق شد با برادرش تماس بگیرد. گفت: به احتمال زیاد حاجی شهید شده است. تعدادی از کانال ماهی برگشته‌اند. دقیق نمی‌دانیم، شاید هم شهید شده.

حدود ۴۵ روزی جنازه‌اش آنجا مانده بود. ما رفتیم اهواز که خبری بگیریم و از وضعیتش مطمئن شویم. آنجا به ما گفتند؛ جنازه را فرستادیم تبریز.

---

<sup>۱۱</sup> - پل قاری

برگشتیم تبریز. به اتفاق حاج‌نادر علی‌پور و اکبرآقا عابدینی‌بقا (شوهر خواهرم) رفتیم خانه شهید در خیابان دانشسرا. حاج‌نادر گفت: بین جنازه‌ها را می‌گردم تا شاید جنازه حاجی را شناسایی کنم، تو اینجا باش.

رفتند ولی نتوانسته بودند تشخیص بدهند، کدام جنازه متعلق به او است. من رفتم. حدود ده، یازده جنازه را روی زمین چیده، روی‌شان هم پارچه سفیدی کشیده بودند. یک نفر روی‌شان را باز می‌کرد، من هم یکی یکی نگاه می‌کردم. ششمین جنازه را که نگاه کردم، گفتم: حاج رضاست.

پرسیدند: از کجا فهمیدی؟

گفتم: لباسی که به تنش هست، من هم از آن دارم.

از استخوان‌هایش هم شناختم. یک عمر با هم بودیم، خب.

بقیه دوستان و آشنایان که آمدند و جنازه را دیدند معلوم شد درست شناسایی کرده‌ام.

جنازه با این‌که زیر آفتاب مانده، قیافه‌اش تغییر کرده بود ولی باز برایم آشنا بود. از کودکی کنارم بود. اگر نوک انگشتش را می‌دیدم، می‌فهمیدم، حاج‌رضا است یا نه. فکر نمی‌کنم برادری با برادر خودش تا این حد نزدیک باشد که ما بودیم. تا نگاهم به قیافه‌اش افتاد، فهمیدم که حاج رضاست. لباسی به تن داشت که من هم لنگه‌ی آن‌را داشتم. درست عین هم بودند. آثاری از آن لباس در بدنش بود. الان هم آن لباسی را که شبیه پیراهن او بود به یادگار نگه‌داشته‌ام. حاجی خودش دو انگشتر عقیق داشت. عرض کردم یکی را موقع اعزام به من داد و دومی هم دست خودش بود. اما وقتی جنازه‌اش را آوردند، آن‌را به انگشت نداشت.

خبر شهادت حاجی توی شهر پیچیده بود. به برادران و همسرش گفتم که جنازه حاجی را آورده‌اند. خواهرم آن‌روزها صبر زیادی از خود نشان داد. با این‌که داغ بزرگی بر سینه‌اش بود ما را دعوت به آرامش می‌کرد. رفتارش برایم عجیب بود و غیرقابل درک.

## مهربانی

به روایت نیر گاودار اکبری

سه برادر و یک خواهریم. حاج حسن، مصطفی، مرتضی و من. همه متاهل هستیم. فقط برادر کوچکم هنوز ازدواج نکرده و دانشجوی دکتراست. پدرم با همه مهربان بود بخصوص با مادرم و من. زیاد مهمان دعوت می-کرد. در سایه تربیت مادر بزرگم بود که پدرم مومن بار آمده بود. اگر می خواست جایی برود او را هم با خودش می برد. اجازه نمی داد با افراد بددهن و ناسالم افت و خیز کند. وقتی پدرم شهید شد، اول راهنمایی می خواندم. روزی از مدرسه برمی گشتم. سوپر مارکت پدر بزرگم سر کوچه مان بود. چند لحظه چادرم را جابجا کردم که صورتم باز شد. تا خواستم صورتم را بگیرم، یکهو پدرم را دیدم که از سه راهی پیچید طرفم. می دانستم که اگر ببیند با من دعوا خواهد کرد. دویدم طرف خانه. وقتی آمد منزل، گفت: مگر به تو نگفتم بیرون از خانه صورتت را باز نکن!؟

قسم خوردم؛ قصدم نشان دادن صورتم نبود. چادر را روی سرم جابجا کرده، می خواستم صورتم را بپوشانم که شما از راه رسیدید.

به مراعات محرم و نامحرم تاکید داشت. بر حلال و حرام و مسائلی چون عاق والدین حساسیت بیشتری نشان می داد. به مادرش بیش از اندازه احترام می گذاشت. به ما توصیه می کرد، اگر پولی دیدید که افتاده توی کوچه و خیابان، حق ندارید به اش دست بزنید. حتی به نیت این که به صاحبش برسانی. راهت را ادامه می دهی... از خدا بترسید.

•

پدرم به خواست خودش رفت جبهه. برادرم حسن پنهانی برای جبهه ثبت نام کرده بود. درس و مدرسه را رها کرد و رفت جبهه. او هم مثل پدرم مومن بار آمده بود. آخرین بار که پدر می رفت، حسن آمده بود مرخصی. هر دو می خواستند با هم بروند. ولی پدر نگذاشت حسن برود. گفت: تو باید بمانی، این بار من می روم.

در قطعه شهدای وادی رحمت تبریز، بلوک چهار دفنش کردیم. پدرم برادران ناتنی هم داشت. یکی شان به نام رحیم در تشیع جنازه پدرم سگته و بعد هم فوت کرد. او را هم در قبرستان محله مارالان دفن کردیم.

## شیخ رضا

به روایت حاج نصرالله فخر نوشاد

باجناق حاجرضا گاودار اکبری هستم. آشنایی ما برمی‌گردد به همان دوران کودکی. هم محله بودیم و تقریباً هم‌سن و سال. اشتباه نکنم او متولد سال ۱۳۲۲ یا ۲۳ خورشیدی بود و من متولد ۱۳۲۲. هم بازی بودیم. بیشتر "پیل دسته"، بازی می‌کردیم. دوچرخه‌سواری و فوتبال هم از مشغولیت‌های مان بود. دنبال بازی‌های سالم می‌رفتیم. آن ایام بیشتر نوجوان‌ها و جوان‌ها "قاپ بازی" می‌کردند که نوعی قمار هم محسوب می‌شد. خدا را شاهد می‌گیرم که دست‌مان به این چیزها نخورد. یک گروه چند نفری بودیم و از افرادی که آلوده این کارها بودند، دوری می‌کردیم. سرگرمی سالم‌مان این‌ها بودند. آن‌زمان تلویزیون، اینترنت و موبایل نبود که خودمان را سرگرم کنیم. توپ درست و حسابی هم که نداشتیم، حتی پلاستیکی. یک چیز گردی با نایلون و آت‌آشغال درست کرده، با آن بازی می‌کردیم.

حاجی زورخانه هم می‌رفت. جلوی محله ما محوطه باز و وسیعی بود که به آن "شازده باغی"<sup>۱۲</sup> می‌گفتند. الان بیت امام‌جمعه، نیروی انتظامی و چند اداره‌ی دیگر آن‌جا قرار دارد. اوقات فراغت‌مان به بازی کردن در آن‌جا سپری می‌شد. ساختمان ژاندارمری را هم بعدها در "شازده باغی" درست کردند. منطقه‌ی وسیعی بود که نخاله‌ها را از محلات مختلف آورده، می‌ریختند آن‌جا. بعدها مسکونی شد و سپس هم ساختمان‌های اداری به آنجا اضافه کردند. به این ترتیب کم‌کم "شازده باغی" آباد شد.

با حاج رضا هم مدرسه نبودیم. علتش هم این بود که پنج، شش سالی تبریز نبودم. در دوران تحصیل از تبریز دور افتاده، به شهرستان اندیمشک در خوزستان رفتیم. فاصله‌ای بین ما ایجاد شد. تا این‌که سال ۱۳۳۹ دوباره برگشتیم، تبریز و در دبیرستان منصور مشغول تحصیل شدم. دوستی‌های مان هم‌چنان پابرجا بود. او در مکانیکی کار می‌کرد. برادر تنی و ناتنی داشت؛ یعنی از سه زن و یک پدر بودند. رضا، محمد و خواهرشان از یک مادر بودند. رحیم، ابراهیم و جعفر هم از زن دیگری. بیوک‌آقا و اصغر هم از زن سوم. پدرش توی محله مغازه بقالی کوچکی داشت. حاجرضا خیلی کوچک بود که پدرش فوت شد. خانه و مغازه‌شان در خیابان

---

<sup>۱۲</sup> - باغ شازده



حافظ قرار داشت. بعد از فوت پدر، پسرش اصغر جای پدر را گرفت و بقال شد. همان مغازه حالا هم، رسیده به علیرضا، پسر اصغر.



از قیافه و هیكل خوبی برخوردار بود. در یک جمله می‌توانم بگویم؛ امین به تمام معنا بود. در عمل، گفتار و... در همه موارد امین بود. سربازی هم نرفته بود. فکر کنم کفیل مادرش شده بود.

حاج‌رضا از مسلمانان قبل از سال ۱۳۵۷ بود. نه این‌که بعد از انقلاب بخواهد خط زندگی خود را تغییر دهد. از همان هفده، هجده سالگی بین در و همسایه به "شیخ‌رضا" معروف بود. پای‌بند اصول مذهبی. نماز و روزه‌اش را از همان سن تکلیف به جا می‌آورد. اهل مسجد و هیئت. ماه محرم که دسته‌های عزاداری راه می‌افتاد او هم می‌شد پای ثابت دسته زنجیرزان خیابان "مارالان"<sup>۱۳</sup>.



گفتم که نتوانست ادامه تحصیل دهد. ششم را تمام کرده بود یا نه، دقیق نمی‌دانم. مشکلات مالی سبب شد برود دنبال کار. رفت پیش مرحوم حاج‌خیرالله مکانیک و در کارگاهش مشغول کار شد. استادش هم آدم خوبی بود. پر و بال شاگردش را گرفت. حاج‌رضا هم چون اصالت و نجابت داشت، فکرش فقط به کار بود. تا این‌که مکانیک خبرهای شد. حاج‌خیرالله به قدری از رضا راضی بود که دخترش را به همسری او در آورد. پیشنهاد ازدواج با دخترش را حاج‌خیرالله داد و بعدش مراسم خواستگاری سر گرفت. بعد از وصلت حاج‌رضا با خانواده حاج‌خیرالله، رفت و آمد خانوادگی مان ادامه پیدا کرد.

سه، چهار سالی زودتر از من ازدواج کرده بود و من سال ۱۳۴۷. حاج‌رضا احترام خاصی برای مادر خانمش قایل می‌شد. من هم این شیوه‌اش را می‌پسندیدم. همسر حاج‌رضا از خانواده با اصالتی بود. حلال و حرام الهی را مراعات می‌کردند. حاج‌رضا که ازدواج کرد، مادرم دید چه عروس باوقاری نصیب دوستم شده. پا پیش گذاشت و خواهر عروس حاجی را برای من خواستگاری کرد. من یک برادر دارم. ولی با وجود همسر می‌توانم بگویم دو برادر که نه، ده برادر دارم. یعنی زنم از ده برادر برایم اولی‌تر است. زن حاج‌رضا هم برایش

---

<sup>۱۳</sup> - خیابان مجاور خیابان حافظ (محل حاج‌رضا)، شهید منتظری فعلی

این‌گونه بود. پدر و مادر همسران‌مان در تربیت دختران‌شان سنگ تمام گذاشته بودند. تا روز ازدواجم، با حاج‌رضا فقط دوست بودم ولی از آن روز به بعد شدیم فامیل و دوستانی صمیمی‌تر از قبل.

پدرزنش و پدرزنم فردی بود مسلمان. در کارش صداقت عمل داشت. مثالی می‌زنم، اگر ماشینت را ببرید تعمیرگاهی، ممکن است زنگ بزنند ماشین‌تان تعمیر شده، دست مزدش هم فلان مبلغ است، بیاید ببرید. اما او بعد از اتمام کار می‌گفت؛ ماشین باید پس از تعمیر ۲۴ ساعت در تعمیرگاه بماند تا عیوب احتمالی‌اش برطرف شود.

فکر کنم حاج‌رضا حدود بیست و چند سالی، پیش حاج‌خیرالله کار کرد. بعد که خودش یک‌پا استاد شد، رفت دیزل‌آباد برای خودشان تعمیرگاه باز کردند. برادرش حاج‌محمد هم پیش پدرخانم بنده کار می‌کرد. منتهی شاگرد کوچکش بود. کارگاه حاج‌رضا که راه افتاد، او هم رفت پیشش و با هم شروع کردند به فعالیت و تعمیر موتور ماشین‌ها.

موقع شهادت حاج‌رضا پدر زن‌مان زنده بود. حاج‌رضا را مثل پسرش دوست داشت. خصوصیات خاصی داشت؛ اگر بچه‌ای گریه می‌کرد او هم مثل بچه می‌زد، زیر گریه. قلب رئوفی داشت. شهادت حاج‌رضا تاثیر زیادی رویش گذاشته بود. مدتی بعد از شهادت حاجی او هم مریض شد. نمی‌توانست از جایش بلند شود. تا این‌که با سرطان مری از دنیا رفت.

•

حوالی سال‌های ۱۳۵۶ یا ۵۷ بود. حاج‌رضا هنوز ماشین نداشت؛ ولی من پیکان داشتم. وسایلی را تهیه می‌کرد. نمی‌دانم خودش می‌خرید یا دیگران می‌دادند. روغن، قند، برنج و حبوبات. من هم در این مورد سوالی ازش نمی‌کردم. دوست نداشت کسی در این‌باره کنجکاوی کند. شب‌ها وسایل را با ماشین من می‌بردیم در خانه‌ی افراد نیازمندی که از قبل شناسایی کرده بود، تحویل داده، برمی‌گشتیم. بدون هیچ حرفی. بعدها خودش یک دستگاه خودروی "بیوک" خرید.

•

رسیدگی به حساب و کتاب تعمیرگاه‌شان را من بر عهده داشتم. کارمند اداره دارایی بودم و بعد از ظهرها که فراغت داشتم، می‌رفتم مغازه، کمک‌شان. عصرها که تعمیرگاه تعطیل می‌شد، می‌گفت؛ می‌رود ستاد

پشتیبانی جنگ. با این که از کودکی با هم دوست بودیم، اما همیشه بین مان حجب و حیایی وجود داشت. به خودم اجازه نمی دادم، بپرسم کجا می روی؟ با کی می روی؟ خودم را درگیر جزئیات کارهایش نمی کردم. اما این را می دانستم که به انقلاب و جبهه کمک می کند.

روزی از روزهای سال ۱۳۶۵ بود. روزش دقیق یادم نیست. در خیابان ارتش با ماشین می رفتم که حاج رضا را دیدم. پیاده بود. نگه داشته، سوارش کردم. گفت: خوب شد که دیدمت.

گفتم: خیر ان شاء الله!

گفت: می خواستم ببایم در مورد بعضی کارها با هم حرف بزنیم.

گفتم: من در خدمتم.

گفت: همه ی حساب و کتابم را کرده ام، می خواهم بروم جبهه. به عنوان آر.پی.جی زن بزنم به خط مقدم.

گفتم: حاجی، با این سن و سالی که تو داری، فکر نمی کنم آر.پی.جی زن بودن برایت آسان باشد. خدمت سربازی هم که نرفته ای. آر.پی.جی زن بودن، نیروی جوانی می خواهد تا بعد از هر شلیک جای خود را عوض کند. این تحرک و چالاکی در شما نیست. بهتر است ماشین هایی را که در اثر اصابت تیر و ترکش از رده خارج می شوند، تعمیر کنید. هر ماشینی که بتواند پنج نفر، ده نفر را ببرد خط مقدم، مثل این است که تو به عوض آن ها چند بار در عملیات و خط مقدم شرکت کرده ای.

گفت: نه. تصمیم خودم را گرفته ام. می خواهم بروم.

دیدم سعی و تلاشم برای منصرف کردنش بی فایده است. قرص و محکم حرف می زد. گفتم: به سلامت. حالا با من امری داشتید؟

گفت: نه، اما خواهم از شما این است که شاهد گفته هایم باشی و موقع اش که شد مواظب اجرایش.

گفتم: حرف بزن ببینم، موضوع چیست؟

گفت: گاراژی در "دیزل آباد" داریم به نام "پارس نو". خودت که بهتر می‌دانی. سه دانگ آن سهم دوستم "حاج محمد صادقی" است. سه دانگ دیگرش به نام من است. ولی با برادرم "حاج محمد" شریکیم. نصف، نصف؛ هر کدام ۱/۵ دانگ. قباله‌ای به نام او نیست. نباید بگذارید حقی از او ضایع شود.

ادامه داد: تعمیرگاهی که داخل گاراژ هست با برادرم آن‌جا را هم شریکیم. هر کدام سه دانگ دو باب منزل مسکونی داریم. در یکی حاج محمد ساکن است و در آن یکی هم خودم. قباله هر دو به نام من است. منزلی که حاج محمد توی آن سکونت دارد، با همه متعلقاتش مال اوست و منزلی که خودم در آن ساکن می‌باشم با همه وسایلیش متعلق به من و خانواده‌ام. این‌ها را گفتم که بدانی و در وقت معین، اجرا کنید.

حرف‌های دیگری هم زدیم که یادم نیستند و از هم جدا شدیم.

چند روز بعد مطلع شدیم، حاج‌رضا رفته جبهه.

•

مدتی بعد از رفتنش به جبهه، تبریز به‌وسیله هواپیماهای صدام به شدت بمباران می‌شد. شب‌ها شهر در تاریکی مطلق فرو می‌رفت. زندگی مردم کاملاً مختل شده بود. افرادی که امکانات داشتند از شهر بیرون می‌رفتند؛ روستاهای اطراف یا جاهایی که آشنا داشتند. شب را آن‌جا می‌ماندند و صبح می‌آمدند سرکارشان. ما هم به اتفاق خانواده رفته بودیم روستای زرینه در اطراف باسمنج. آن‌جا بودیم که خبر آمد؛ حاج‌رضا شهید شده است. هنوز جنازه‌اش را نیاورده بودند. در مقام شهید مفقودالثر، برایش در مسجد حاج‌احمد تبریز - خیابان امام‌خمینی، پایین‌تر از مدرسه منصور (طالقانی فعلی) - مجلس ترحیمی گرفتیم. پیدا نشدن جنازه، غم و اندوه شهادتش را صدچندان کرده بود. بچه‌هایش کوچک بودند. فقط پسر بزرگش پانزده، شانزده سال داشت. "حاج‌حسن" را می‌گویم. او پیش از حاج‌رضا رفته بود جبهه. اولش چون کم‌سن و سال بود، نمی‌گذاشتند راهی شود. او هم شناسنامه‌اش را دست‌کاری کرده، موفق شده بود، برود جبهه.

همه چشم به راه بودیم. مدتی گذشت. اربعین حاجی نزدیک بود. خودمان را برای برگزاری مراسم آماده می‌کردیم که خبر دادند جنازه حاج‌رضا را آورده‌اند. قرار شد من و برادرش حاج‌محمد جنازه را شناسایی کنیم. رفتیم خانه شهید تبریز در خیابان دانشسرا. وارد حیاط بزرگی شدیم. فکر می‌کنم قبلاً ساختمان اداره رادیوی تبریز بود. جنازه‌ها آن‌جا بودند. من نرفتم دیدن جنازه. برادرش رفت. برگشت گفت؛ بله حاج‌رضا است.

برگشتیم خانه. قرار بود فردا یا پس فردایش جنازه‌های شهدای عملیات کربلای ۵ تشییع شود. برای مراسم جمع شده بودیم جنب اداره دارایی در میدان شهدا.

حاج‌رضا برادر بزرگ‌تری هم داشت به نام حاج‌رحیم. قلبش مریض بود. وقتی جنازه‌ها را آوردند و مردم هجوم بردند سمت تابوت‌ها، مانع رفتنش به طرف تابوت‌ها شدم. وضع ظاهری‌اش نشان می‌داد که حال و روز خوشی ندارد. او را با خود از داخل بازار شیشه‌گرخانه آوردم سمت خیابان تربیت. از آن‌جا هم رفتیم خیابان امام. مسیر تشییع جنازه‌ها از خیابان فردوسی به طرف مصلی بود. نماز که خوانده می‌شد، معمولاً جنازه‌ها را برای تدفین می‌بردند، "وادی رحمت"<sup>۱۴</sup>. کم مانده بود برسیم چهارراه طالقانی که حاج‌رحیم از من جدا شد و گفت: «می‌خواهم از تابوت برادرم بگیرم.»

رفت زیر تابوت. سه، چهار قدم برنداشته بود که یکهو افتاد. من در محل مراسم ماندم. چند نفر از فامیل او را بردند بیمارستان. نماز را خوانده و جنازه را برای خاکسپاری به وادی رحمت بردیم. اقوام هر یک به نوعی نگران وضعیت حاج‌رحیم بودند. حاج‌رضا را به خاک سپرده، برگشتیم. تا به محله رسیدیم، گفتند؛ حاج‌رحیم فوت کرده است. باورکردنی نبود. در مراسم سگته زده و توی بیمارستان فوت کرده بود. دو برادر را در یک روز به خاک سپردیم. هر وقت این خاطره یادم می‌افتد، ناراحت می‌شوم.

•

زنش پس از شهادت حاجی گفته بود بچه‌ها برایم کافی هستند؛ سه پسر و یک دختر. نشست آن‌ها را بزرگ کرد. خوب هم بزرگ کرد. یکی از پسرهایش تا دکتری درس خوانده، آن یکی هم مهندس است.

---

<sup>۱۴</sup> - گلزار شهدای تبریز

## رفاقت کجاست؟

به روایت حاج‌نادر علی‌پور

آشنایی و دوستی من با حاج‌رضا برمی‌گردد به سال ۱۳۴۴. در دوستی یک پارچه آقا بود. تقریباً هم‌سن و سال بودیم؛ متولد بهمن ۱۳۲۰ هستم. در خیابان فردوسی شاگرد مکانیک بود. من هم جلوی باغ گلستان در گاراژ "هدایت کشور" کار می‌کردم. به خاطر ارتباط کاری که با همدیگر داشتیم روز به روز همدیگر را بهتر شناختیم و دوستی‌های مان مستحکم‌تر شد. خیلی با ادب بود و به کسی توهین نمی‌کرد. تا ششم درس خوانده بود اما اهل مطالعه بود و از سواد قرآنی بالایی برخوردار. باور نمی‌کنم حتی یک‌بار هم از من دلخور شده باشد یا من از دست او عصبانی شوم. در کارهایش نظم و نظام داشت. من به سربازی رفتم و بعدش فرار کردم ولی حاج‌رضا نرفت. با هم به هیئت می‌رفتیم. سیدجعفر هیئتی داشت که معمولاً آن‌جا می‌رفتیم. بعضی وقت‌ها هم به زینبیه (س) می‌رفتیم. با هم به زیارت خانه خدا مشرف شدیم. حاج‌میرزا جواد بنابی هم روحانی کاروان بود. حاج‌رضا رفته بود حمام. طول کشید. به نظافت و بهداشت خیلی اهمیت می‌داد و کمی هم در این‌باره وسواس داشت. خیلی دیر کرد. در حمام را زده و گفتم: حاج‌رضا، آب را به آب می‌کشی؟<sup>۱۵</sup>

این حرفم افتاد سر زبان دوستان هم کاروانی‌ام. مرتب می‌گفتند: حاج‌رضا، آب را به آب می‌کشی! همه چیزش شیرین و دوست‌داشتنی بود. اهل عبادت و قرآن بود. اگر از دستش برمی‌آمد به نیازمندان کمک می‌کرد. هر جا می‌رفت، با عشق می‌رفت، نه مثل من!

حضرت امام را باور داشت و مقلدش بود. در تبعیت از امام از همه ما جلوتر بود. با هیچ‌کس هم سر شوخی در این‌باره نداشت.

روز اربعین حسینی در خانه‌ی ما هیئت بود. عزاداری کردیم. نوحه‌خوان هیئت سنگ تمام گذاشت. هیئت هم هیئت نام و نشان‌داری بود. حس می‌کردم در و دیوار هم گریه می‌کنند. عزاداری که تمام شد، نوحه‌خوان هیئت، امام و رزمندگان و شهدا را دعا نکرد. حاج‌رضا از جایش بلند شد و میکروفن را گرفت دستش. خیلی مودبانه گفت: خوب عزاداری کردیم. خدا قبول کند. اما زیباتر، وقتی می‌شد که امروز در این مجلس شهداء، رزمندگان و امام را دعا می‌کردیم. باید دعا می‌شدند که متأسفانه نشدند. بعد خودش شروع کرد به دعا.

بعد از رفتن همه به من گفت: دوباره این هیئت را به خانه‌ات نیاور. این‌ها با انقلاب و امام روراست نیستند.

خیلی سال‌ها پیش از انقلاب، روزی پرسیدم: حاج‌رضا، مقلد کی هستی؟

گفت: آیت‌الله میلانی.

<sup>۱۵</sup> - اصطلاح ترکی و کنایه از وسواس زیاد.

حاج جواد بلوری، حاج جعفر رضایی و برخی دیگر از افراد مذهبی اعلامیه‌های حضرت امام را از آقای میلانی گرفته، به تبریز می‌آوردند. هیچ از یادم نمی‌رود. سال ۱۳۵۳ رفته بودیم مشهد منزل آیت‌الله میلانی. مجلس روضه داشتند. مجلس که تمام شد پنج، شش نفر نشسته بودیم؛ حاج جواد، حاج نقی، ابوالفضل، حاج رضا و... همه هم جوان. مردی که هیکل گنده‌ای داشت، آمد پیش آقای میلانی نشست. با آقای میلانی آرام و درگوشی حرف زد. چی گفتند، نشنیدیم. آقا بلند شد و از کتابخانه خود کتابی آورد و گذاشت جلوی آن مرد. در این فاصله برایش چای هم آوردند. کتاب را برداشت و شروع کرد به ورق زدن. یکهو کتاب را گذاشت زمین، از جایش بلند شد و از منزل آقا رفت بیرون. همه از رفتار مرد غریبه تعجب کردیم. حاج جواد پرسید: آقا چی شد، چرا به این حال و روز افتاد؟

آقا گفتند: او رئیس ساواک مشهد است. آمده بود از من رساله بگیرد. من هم رساله آقای خمینی را دادم تا شرش را کم کند. این طوری عصبانی رفت. بعد فوت آیت‌الله میلانی از آیت‌الله گلپایگانی تقلید کرد و بعد هم امام خمینی (ره). خیلی‌ها در تبریز خواهان حاج‌رضا بودند اعم از مخالف و موافق نظام. اعضای حزب خلق مسلمان خیلی تلاش کردند که حاجی را به طرف خودشان بکشند، ولی او خط امام را برگزیده بود و با گروه‌های مخالف مبارزه می‌کرد. اول خیابان حافظ، هواداران مجاهدین خلق مقرر داشتند "حاج‌ایوب داش‌آتان"<sup>۱۶</sup> هم سرپرست‌شان بود. حاج‌ایوب پسرخواهر مرحوم آقای شهیدی<sup>۱۷</sup> بود. از روزی که امام دستگیر شد، حاج‌ایوب لب به شیرینی نمی‌زد. منتهی بعدها خط و مشی سیاسی‌اش عوض شد.

روزی حاج‌رضا به من گفت: آن‌ها (حاج‌ایوب و دار و دسته‌اش) دست از سرم بر نمی‌دارند. می‌خواهند به مقرشان بروم و با آن‌ها حرف بزنم.

گفتم: ول کن. چه کار به کار آنها داریم!

گفت: این دفعه را بیا برویم.

رفتیم. حاج‌ایوب روی صندلی، پشت میزی نشسته بود. هیکل گنده‌ای داشت. چند پسر جوان هم دور و برش بودند با یک دختر. برای مان چای آوردند. حاج‌رضا با نوک یکی از انگشتانش استکان چای را کنار زد. با این حرکت به ظاهر کوچک، در همان ابتدای کار به آنها فهماند من آن که شما می‌خواهید، نیستم. حاج‌ایوب و دوستانش به حاج‌رضا گفتند: ما از شما کمک می‌خواهیم.

پرسید: چه نوع کمکی؟

گفت: از نفوذ شما بین مردم برای پیشبرد اهداف سازمان استفاده کنیم.

<sup>۱۶</sup> - نام خانواگی‌اش یادم نیست. داش‌آتان ترکی است. ترجمه‌اش؛ کسی که سنگ پرتاب می‌کند.

<sup>۱۷</sup> - آیت‌الله حاج میرزا فتاح شهیدی از علمای برجسته و معروف آذربایجان.

حاج‌رضا گفت: ما هر چه آموختیم از مسجد و منبر است. روی حصیر مساجد نشسته و دین‌مان را از علما یاد گرفتیم. توصیه می‌کنم شما هم بروید سراغ آن‌ها.

در جواب گفتند؛ عمامه به سرها که نمی‌توانند مملکت را اداره کنند. استغفرالله. خلاصه با هم جر و بحث کردیم و از مقر بیرون آمدیم. مدتی گذشت. روزی جمع شدیم این‌جا (مقر حاج‌ایوب) را تعطیل کردیم. یکی این‌جا بود و یکی هم مسجد اندبیلی‌ها. با اتوبوس حاج‌رحیم قصاب رفتیم، منافقین را از مسجد اندبیلی‌ها بیرون کنیم. اتوبوس پر بود. ما را که پیاده کرد، درگیر شدیم. در این درگیری برادر زنجیره فروش و برادر موسی خیابانی، دو تن از سرکرده‌های سازمان منافقین کشته شدند. یک نفر هم از طرف ما به شهادت رسید. اما به هر طریقی بود بساط‌شان را جمع کردیم.

تصمیم مسئولین سپاه، دادگاه انقلاب و حزب‌اللهی‌ها بر این بود که طومار حزب خلق مسلمان در تبریز برچیده شود. دو شب رفتیم عملیات. شب اول فرمانده ما "رضا حامدی" بود. بچه‌ها که جمع شدند، رفتیم. حاج‌میرزا حمید بنایی هم از شهرستان بناب دو اتوبوس نیرو آورده بود. وارد منطقه حزب شدیم. ولی کاری از پیش نبردیم. خدا انصاف‌شان دهد، از پشت بام ساختمان حزب بر سرمان آب داغ ریختند. نیرو برگشت. شب دوم نیروهای ما از چهار طرف حمله کردند؛ فرودگاه، قونقا باشی، محله دوه‌چی و کوچه پشت بیمارستان. حاج‌رضا و من توی یک ماشین نبودیم. ماشینی که مهمات و اسلحه می‌بردند، دست حاج‌رضا بود، دست من هم آمبولانس. با برادری به نام "محمدتقی" با هم بودیم. حمله از هر چهار جهت همزمان شروع شد. یک‌نفر هم شهید ندادیم ولی تعدادی از آنها را اسیر گرفتیم. این عملیات همان شبی بود که ۱۱ نفر از دستگیرشدگان حزب خلق مسلمان اعدام شدند.

•

در کارش ماهر و منصف بود. بی‌انصافی از او ندیدیم. اگر مکانیک‌ها برای انجام کاری ده تومان می‌گرفتند، حاج‌رضا با پنج تومان مشتری را راه می‌انداخت. در کارش خیلی دقیق بود. دوستی حاج‌رضا تمام‌نشده بود. از جلوی علی قنادی رد می‌شدیم. پسری دست دختری را گرفته بود و می‌رفتند. دختر مانتو به تن داشت. دختر را که با این وضع دید، رنگش پرید. وقتی به آن‌ها رسیدیم تند و عصبانی گفت: دستت را بکش. برگشتم دیدم رنگ حاج‌رضا زرد شده. تحمل این نوع رفتارها را نداشت.

•

عصرها که از سرکار برمی‌گشتیم، می‌رفتیم ستاد پشتیبانی جنگ. شیخ وهاب روشن‌رای به امور ستاد می‌رسید. آن موقع خیلی جوان بود. دفتر ستاد رو به روی اداره دارایی قرار داشت. شب‌ها بیست، سی نفر جمع می‌شدیم آن‌جا و تصمیم‌گیری می‌کردیم. ستاد پشتیبانی جنگ استان فعالیت خیلی زیادی داشت.



جماعت را دور خود جمع می‌کرد. مردم جذب اخلاق و رفتارش می‌شدند. اگر کسی دست تو جیبش نمی‌کرد تا کمکی به جنگ و جبهه بکند، وقتی پای حاج‌رضا به میان می‌آمد، او هم کمک می‌کرد. خدا "اکبر کتدی" را رحمت کند. غذاخوری داشت. با حاج‌رضا رفتیم پیشش. گفت: خوش آمدید. به شوخی گفتم: خودمان آمدیم!

پرسید: چه عجب؟!

گفتیم: آمدیم برای جبهه کمک بگیریم.

حاج علی‌اکبر (اکبر کتدی) گفت: نادر چی لازم است؟

حاج‌رضا گفت: ماشین.

گفت: مبلغ را بگو.

گفتیم: چک را نوشت و گفت: دو تا بخرید.

خدا بیامرز شخصیتی داشت که هر حرفی می‌زد، اثر داشت. حرفش زمین نمی‌ماند.



از طرف ستاد پشتیبانی جنگ رفته بودیم لشکر ۳۱ عاشورا. با خودمان هدایای مردمی برده بودیم. شب در دفتر آقامهدی باکری نزدیک تعمیرگاه، دور هم نشسته بودیم و طیب خیراللهی مسئول تدارکات لشکر به آقامهدی گزارش می‌داد که این مقدار نان آورده‌اند، این تعداد کمپوت و... آقامهدی هم گوش می‌داد. حرف‌های طیب که تمام شد، آقامهدی با کمی تأمل گفت: اگر نان و آب‌مان را برسانند، بچه‌ها می‌جنگند. چیز دیگری نیاز نداریم.

گفتگوها که تمام شد، بلند شدیم که برویم. حوالی ۱۲ نیمه شب بود. حاج‌رضا، آقامهدی را بغل کرد. آقامهدی از قبل او را نمی‌شناخت. ما را هم به واسطه "حاج‌صادق صدقی"<sup>۱۸</sup> و "حاج‌جعفر رضایی" می‌شناخت.

آقامهدی و حاج‌رضا کمی باهم حرف زدند. به همدیگر چی گفتند، متوجه نشدم. موقع بیرون آمدن آقامهدی با دستش به من اشاره کرد، ایستادم. حاج‌رضا رفت. آقامهدی به حاج‌رضا اشاره کرد و گفت: مراقبش باشید.

گفتم: آقامهدی، او باید مراقب ما باشد.

گفت: این مرد محو در ولایت است.

---

<sup>۱۸</sup> - معاون تدارکات لشکر ۳۱ عاشورا که در عملیات والفجر ۸ شهید شد.

بعد اضافه کرد: به تو می‌گویم او صدی، نود شهید می‌شود!

در دشت عباس - منطقه عملیاتی فتح‌المبین - ایستگاه صلواتی وجود داشت. مرحوم "حاج‌جعفر خیابانی" هم آن‌جا کار می‌کرد. روزی از آن‌جا می‌آمدیم که دیدیم قطعات موتور آب را که روی یک چاه هست، باز کرده‌اند. ماشین را من می‌راندم. حاج‌رضا گفت: نگه‌دار.

نگه‌داشتیم. از جیبش کاغذ و خودکاری در آورد. گفت: خوب نگاهش کن ببین چی کم دارد، کاملش کنیم. هر چی لازم داشت، نوشت. چندروز بعد برگشتیم تبریز. آن‌چه نوشته بود، تهیه کرد. بعد گفت: برویم. آن‌جا به آب احتیاج دارند.

راست می‌گفت. آن مقطع در منطقه دشت‌عباس رزمنده خیلی زیاد بود. دلش پیش رزمنده‌ها بود که بی‌آب نمانند. وسایل مورد نیاز را که خریدیم، راه جنوب را در پیش گرفتیم. برای رسیدن به کنار موتور آب، بی‌تابی می‌کرد. به جان خودم، درست کردن موتور ده دقیقه طول نکشید. آب فواره زد بیرون. در عرض چنددقیقه شاید پنجاه، شصت پرند سر چاه آب پیدا شدند. آنها جرعه‌جرعه آب می‌نوشیدند و حاج‌رضا هم خوشحال بود.

●

رزمندگان اسلام شهر فاو را تازه گرفته بودند. ما هم رفتیم آن‌جا. حاج‌رضا گفت: حسن - پسرش - در کارخانه نمک رزمنده است. برویم ببینیمش.

کارخانه نمک عراق خط مقدم لشکر عاشورا در جبهه فاو محسوب می‌شد. رفتیم. حسن را پیدا کردیم. برخلاف تصور همه، پیش من با پسرش روبوسی نکرد. مراعات حال من را می‌کرد انگار. گفت: حاجی، شب را این‌جا بمانیم؟

حسن کردم می‌خواهد بیشتر پیش پسرش بماند. قبول کردم. نصف شب بود. دیدم خوابیده و توی سنگر نشسته بالای سر پسرش و با حسرت نگاهش می‌کند و گه‌گاه دستی بر سرش می‌کشید و پیشانیش را می‌بوسید.

●

بچه‌هایش را دوست داشت؛ یک دختر و سه پسر. همان‌طور رها کرد و رفت.

موقعی که می‌رفت جبهه، نه‌تنها ما بلکه شخصیت‌های بزرگ تبریز مثل آیت‌الله ملکوتی گفت که نرود، قبول نکرد. صبح که از خانه خارج شدیم ناراحت بود. همه جلوی میدان ساعت جمع شده، می‌رفتیم. جلوی مسجد کبود گفتیم: کم حوصله‌ای؟

چیزی نگفت. پرسیدم: چرا حرف نمی‌زنی؟

گفت: چی بگم؟ از خانه می‌گویند حیاط را کاشی‌کاری کن. شوفاژ نصب کن. بعد برو جبهه.

گفتم: خُب این که چیز مهمی نیست.

سرش را تکان داد و گفت: تو فکر می‌کنی، چنین جنگی دوباره رخ خواهد داد که به ما احتیاج داشته باشند؟ فرصتی که دست ما افتاده، کم‌تر پیش می‌آید. من باید بروم.

•

کارگاه مکانیکی‌شان در دیزل‌آباد را با برادرش شریک بودند؛ اما نام برادرش در سند نوشته نشده بود. در ایامی که جبهه بود، روزی "سید کاظم اسحاقی" از نیروهای پشتیبانی لشکر نامه‌ای از حاج‌رضا برایم آورد. توی نامه پس از احوال‌پرسی نوشته بود؛ حاج‌نادر، من ان‌شاءالله شهید می‌شوم. نگذار حق و حقوق ممی - حاج‌محمد، برادرش - ضایع شود.

•

طبقه زیرزمین خانه‌ام را حسینیه کرده‌ام. گه‌گاه در خانه‌ام را باز کرده، هیئت دعوت می‌کنم. عاشقان اباعبدالله جمع می‌شوند و سینه می‌زنند و عزاداری می‌کنند. از اول نیت کردم از بابت میزبانی عزاداران امام حسین (ع) هر اجر و ثوابی بدهند با حاج‌رضا شریکیم. اگر هم ندادند که هیچ. یک روز هم بی‌یاد حاج‌رضا سر نمی‌کنم. عکسش را هم در مغازه‌ام و در حسینیه خانه‌ام زده‌ام به دیوار. دوستی با او فراموش‌شدنی نیست.

در کارهای مهم با هم مشورت می‌کردیم. عمل به وصیت‌نامه‌اش را هم وا گذاشته بود به من. البته بیشتر من کارم به او می‌افتاد. مرد خاصی بود. هر کس حاج‌رضا را می‌دید ازش دست بر نمی‌داشت. یک نمونه‌اش همان قضیه دیدارمان با آقامهدی باکری بود که با ده دقیقه صحبت او را شناخت. گفت: مراقب این مرد باش.

بنظرم آقا مهدی به خوبی عوالمات روحی حاج‌رضا را درک کرده بود.

## پا به پای دوست

به روایت آوادیس ماناصریان

پدرم "حقوردی" بنیانگذار صنعت تراشکاری و تعمیر موتور خودرو در تبریز بود. کارگاه تراشکاری‌شان را به طور رسمی سال ۱۳۱۲ شمسی (همزمان با تولد من) در خیابان خیام تاسیس کردند. پیش از این در خیابان فردوسی، گاراژ "تبریزنو" مغازه داشته. به دنبال انقلاب کمونیستی در شوروی، پدرم که ایرانی بوده، از ارمنستان برمی‌گردد تبریز و در گاراژ تبریزنو به کار تعمیرموتور و تراشکاری مشغول می‌شود. بعد از مدتی در خیابان خیام زمین خریده و پنج باب مغازه درست می‌کنند که هنوزم پابرجاست. سال ۱۹۴۵ میلادی و در جریان جنگ دوم بین‌الملل چهار دستگاه تراشکاری از خارج خریداری کرده و به تبریز می‌آورند. پدرم می‌گفت: در این ایام که تبریز در اشغال روس‌ها بود، روس‌ها از وجود دستگاه‌های تراش ما با خبر شده، به کارگاه می‌آمدند. می‌گفتند ما از طرف دولت روس آمده‌ایم این دستگاه‌ها را که شما لازم ندارید، ببریم. ابتدا جواب‌های سربالا می‌دادم. بعد که دیدم اصرار دارند ماشین‌های تراش را ببرند، گفتم؛ دستگاه‌ها ناقصند. بعضی قطعات را هنوز نداده‌اند. منتظریم بقیه قطعات را بیاورند. به این شکل قابل استفاده نیستند. هر بار که می‌آمدند، با این حرف‌ها دست به سرشان می‌کردیم و می‌رفتند. هیچ‌کس از این دستگاه‌ها در تبریز که نه، در ایران سر در نمی‌آورد. روس‌ها هم چیزی نمی‌دانستند. مدتی دستگاه‌ها بدون استفاده در گوشه کارگاه ماندند تا اینکه روس‌ها از ایران بیرون رفتند و دستگاه‌های تراش میلنگ در تبریز ماندنی شدند. روس‌ها که رفتند، دستگاه‌ها را به کار انداختیم.

کوچک بودم. پدر و عمویم دست به کار شدند. کم‌کم آوازه‌ی تراشکاری "حقوردی" همه جا پیچید. مکانیک‌های تبریز کارهای‌شان را می‌آوردند مغازه ما. از تبریز، اردبیل و ارومیه هر کس موتور خودرویی را باز می‌کرد که احتیاج به تراش داشت، می‌آوردند مغازه تراشکاری حقوردی. در فاکتورها نوشته بودیم که بنیانگذار تراشکاری ما هستیم. تقریباً همه مکانیک‌های تبریز به مغازه ما می‌آمدند و ما هم آن‌ها را می‌شناختیم. "حاج‌خیرالله کارگرنجفی" مکانیک بود و رضا گاوداراکبری هم پیش او کار می‌کرد. کارگاه حاج‌خیرالله ابتدا در تربیت و در زیرزمین ساختمانی بود. موتورهای سنگین را با زحمت فراوان وارد زیرزمین می‌کردند و بعد از تعمیر باز هم با مشقت بیرون می‌آوردند و روی ماشین می‌گذاشتند. هفته‌ای یک‌بار می‌رفتم برای تسویه‌حساب. حاج‌رضا را آن‌جا می‌دیدم. اگر موتوری را برای تعمیر به کارگاه ما می‌آوردند، او هم می‌آمد. به

این شکل با حاج‌رضا آشنا شدم. نوجوانی بود حدود دوازده، سیزده ساله. رزنگ و باهوش. همدیگر را از این‌جا شناختیم. سعی می‌کرد همه‌چیز را یاد بگیرد. روزی به من گفت: هر چی از شما پرسیده و آموخته‌ام، در دفتری می‌نویسم.

با گذشت روزها با همدیگر دوست شدیم. بعضی موتورها را که حاج‌رضا می‌آورد، تعمیرش می‌کردیم. مثلاً ۳۰۰ تومان دستمزد می‌گرفتیم. پدرم می‌گفت: ۴۰ تومان آن‌را به مکانیک بدهم. من هم می‌دادم به حاج‌رضا.

قبول نمی‌کرد. می‌پرسید: چرا به من پول می‌دهی؟ این پول حلال نیست. اگر دستمزد بیشتر می‌گیری، خب از صاحبش کم‌تر بگیر. ولی به من نده. خودت کار کردی پس مال خودت هست.

برخی افراد ظاهرشان مومن است؛ اما حاج‌رضا اینگونه نبود. مومن واقعی بود. حساب و کتابش درست بود.

•

پیش از انقلاب، به کارخانه‌ها و نمایشگاه‌های صنعتی کشورهای مختلف اروپایی مثل آلمان، فرانسه، ایتالیا، سوییس و... رفته و سعی می‌کردم از آخرین دست‌آوردهای صنعتی باخبر شده و در صورت امکان به ایران بیاورم. کتاب‌های زیادی با موضوع صنعت خریده و به ایران می‌آوردم که حتی باعث حیرت همه می‌شد<sup>۱۹</sup>. هدفم از این همه رفت و آمدها کمک به صنعت‌گران کشورم بود. هر بار که می‌خواستم بروم، اول از همه پیش حاج‌رضا می‌رفتم. او را در جریان می‌گذاشتم و اگر مطالب یا سفارش‌هایی داشت، می‌گرفتم. وقتی هم برمی‌گشتم، می‌پرسید: چی آوردی؟

ابتدا به شوخی می‌گفتم: هیچ چی! بعد وسایل را نشانش می‌دادم.

آخرین بار بنظرم سال ۱۹۷۷ میلادی به نمایشگاهی در شهر بیرمنگام انگلیس رفته بودم که مصادف با روزهای شروع انقلاب اسلامی بود. با همسرم رفتم. بچه‌ها را نبرده بودیم. به خاطر شرایط انقلاب نگران بچه‌ها بودیم. وقتی شنیدیم در تبریز حکومت نظامی اعلام شده، نگرانی‌مان از بابت بچه‌ها برطرف شد که دیگر از خانه بیرون نمی‌روند. در لندن آچارهای مخصوصی دیدم که نظرم را جلب کرد. به درد مکانیک‌ها می‌خورد. در تبریز کسی از این آچارها نداشت. ۲۵۰ تا از این آچارها خریدم. پایم که به تبریز رسید، آچارها را بین همکاران پخش کردم. فکر می‌کنم همان آچار الان هم در در تعمیرگاه حاج‌رضا و بسیاری دیگر از مکانیک‌های قدیمی تبریز هست.

<sup>۱۹</sup> - بیشتر این کتاب‌ها هنوزم در کارگاه موجود هستند.

•

صدای انقلاب که در تبریز پیچید، حاج‌رضا به مردم انقلابی پیوست. دیگر شب و روز نمی‌شناخت. اما با وجود کارهای زیادی که داشت، از ما غافل نبود. مرتب به ما سر می‌زد و نگران که مبادا افرادی به بهانه انقلاب ما را اذیت کنند. منزلش در خیابان حافظ بود و شب‌ها در مسجد محله‌شان فعالیت می‌کرد. از مسجد به خانه‌مان زنگ می‌زد و از حال و روزمان باخبر می‌شد.

شب و روزش در خدمت انقلاب سپری می‌شد و کارگاهش هم دایر بود. با همدیگر ارتباط کاری و هم عاطفی داشتیم. البته خانواده‌اش را نمی‌شناختم فقط پسر بزرگش حسن‌آقا را می‌شناسم که هنوزم با ما در ارتباط است و رفت و آمد داریم.

•

مدتی بود خودروی کادیلاک سوار می‌شد. البته کادیلاک‌های آن‌موقع ارزان قیمت بودند. ماشینی هم که حاجی داشت، چندان نو هم نبود. هفته‌ای دو، سه بار به کارگاه ما سر می‌زد. روزی آمد مغازه، پیکان سوار شده بود. پرسیدم: پس کادیلاک چی شده؟

گفت: ای بابا، نگو و نپرس. هفته گذشته که رفته بودم نماز جمعه. ماشین را نگاه‌داشته و پیاده شدیم. چند نفر که پیاده می‌آمدند وقتی کنار ما رسیدند، یکی با صدای بلند به دوستانش گفت؛ فلانی، می‌بینی گردن کلفت‌ها هم به نماز جمعه می‌آیند! ناراحت شدم. نمی‌خواهم مردم به‌ام گردن کلفت بگویند. با خودم فکر کردم بهتر است بفروشم. کادیلاک را فروخته و پیکان خریدم.

•

در موضوعات اعتقادی بحث‌های طولانی ولی دوستانه‌ای با حاج‌رضا داشتیم. بعضی مواقع چهار ساعت می‌نشستیم، بحث می‌کردیم. سوالات مختلفی می‌پرسید؛ مثلاً می‌گفت شما مسیحی‌ها چرا شراب را حلال می‌دانید.

می‌گفتم: من انجیل نخوانده‌ام که ببینم حلال است یا نه. اما خودم می‌گویم که حلال نیست. چون عقل سالم را از بین می‌برد و از خود بی‌خود می‌شوی.

از این حرف‌ها زیاد بین‌مان رد و بدل می‌شد.

در یکی از روزهای انقلاب به من گفت: می‌خواهم کشیک‌تان را ببینم. بگو بیاید این‌جا، کار واجبی دارم. کشیک ما "باقراد ماکونیان"<sup>۲۰</sup> هم با شهید آیت‌الله قاضی طباطبایی در ارتباط بود. زنگ زدم به کشیک که همچنین مساله‌ای پیش آمده. قبول کرد. حاج‌رضا را هم خبر کردم. طبقه بالای مغازه دفترمان بود. از پله‌ها رفتیم بالا. حاج‌رضا همان اول به من گفت: از تو خواهش می‌کنم که به کارت برسی و ما را تنها بگذاری تا راحت صحبت کنیم.

صحبت‌شان طولانی شد. ما حاصل حرف‌های‌شان این شده بود که ارامنه تبریز زیر نظر کمیته انقلاب اسلامی برای خودشان کمیته‌ای تشکیل دهند تا بتوانند در مواقع ضروری از خود مواظبت کنند. در اندک زمانی این تصمیم عملی شد. کمیته ارامنه در طبقه دوم یکی از کلیساهای تبریز شکل گرفت. مسلح شدیم. حدود سی نفر هم عضو داشتیم. در محدوده محلات ارامنه‌نشین تبریز- بارون آواک- پست می‌دادند.



در کارگاه نشسته بودیم. داخل کتو میزم توی یک جعبه تخته‌ای، ساعت ساخت ژاپن داشتیم. جعبه را برداشته و گذاشتم کنار گوشی تلفن. خواست آن‌را نگاه کند، روی دستش زده و گفتم: چی کار می‌کنی؟

گفت: بین‌مان از این حرف‌ها نبود که چیزی را از من قایم کنی!

گفتم: بازش کن.

جعبه را باز کرد. لنگه همان ساعت مچی بود که پیشتر به او هم داده بودم. گذاشت سرجایش.

روزها می‌گذشت، تا این‌که جنگ رژیم صدام علیه کشورمان شروع شد. حاج‌رضا رفت سمت کمک به جنگ و جبهه. کارهای مختلفی انجام می‌داد. در خیابان منجم به طرف فرودگاه تبریز سالنی وجود داشت که الان سالن ورزشی ستارخان شده. آن‌موقع خالی بود. آن‌جا را برای تعمیر تانک‌ها و خودروهایی که در جنگ آسیب می‌دیدند در نظر گرفته بودند. ارتش و سپاه تانک و خودروها را می‌آوردند آن‌جا، متخصصین هم تعمیر می‌کردند. حاج‌رضا شب‌ها می‌آمد سراغم و می‌رفتیم کارگاه ماشین‌آلات جنگی. تانک‌هایی که می‌آوردند غالباً روسی بودند. تا ساعت حدود دو نصف شب روی تانک‌ها و ماشین‌ها کار می‌کردیم. صبح هم هر دو می‌رفتیم سرکارمان.

---

<sup>۲۰</sup> - در سن ۴۵ سالگی بر اثر ابتلا به سرطان از دنیا رفت.

تلاش‌های حاج‌رضا موقع جنگ فقط به این‌ها خلاصه نمی‌شد. از مکانیک‌ها و تراشکارهایی که می‌شناخت، برای جبهه‌ها کمک‌های مالی جمع می‌کرد و قبض می‌داد. یک‌بار سی هزار تومان به جنگ کمک کردم. حاجی برایم قبض هم نوشت. می‌گفت تو سردسته تراشکارها هستی، بایستی بیشتر بدهی تا بقیه هم کمک کنند. دو روز بعد از دفتر آیت‌الله ملکوتی مرا خواستند. با یکی از همکاران ارمنی‌ام رفتیم. افراد دیگری هم در جلسه بودند. حاج‌آقا پشت میزی نشسته بود و در رابطه با جنگ برای جمع صحبت کرد. بعد گفت؛ شما را خواسته‌ام تا هر کس به هر اندازه‌ای که می‌تواند به جبهه‌ها کمک کند. کمک‌های شما جمع‌آوری و به جبهه‌های جنگ ارسال می‌شود. فردی که قبض می‌نوشت، پرسید: چقدر بنویسیم؟

- ده هزار تومان.

او هم نوشت. پول را نقداً پرداخت کردم. گفتم: دو روز پیش از طرف اتحادیه‌ی میکانیک‌ها هم آمده بودند، سی هزار تومان کمک کرده‌ام. الان هم به احترام آقای ملکوتی ده هزار تومان دیگر کمک می‌کنم.

همکارم که با من رفته بود، او هم مبلغی را داد. از آقای ملکوتی خداحافظی کرده، از دفتر بیرون رفتیم. حاج‌آقا هم از من تشکر کرد. رابطه خوبی با حاج‌آقا ملکوتی داشتم. چون که من در شورای خلیفه‌گری ارامنه تبریز عضو بودم. زیاد پیشش می‌رفتم. انسان خوبی بود. روزی نماینده ارامنه در مجلس شورای اسلامی آمده بود تبریز. برداشتیم با خودمان بردیم پیش آقای ملکوتی. نماینده، مهمانان را یک به یک معرفی می‌کرد. تا این‌که نوبت به من رسید. حاج‌آقا گفت: او را خوب می‌شناسم!

•

بارها از طرف ستاد پشتیبانی جنگ به جبهه رفته بود. آخرین باری که می‌رفت، به من گفت: دفعه بعد که می‌روم تو را هم با خودم می‌برم که آن‌جا موتور ماشین‌آلات را تعمیر کنی. رفت و در اثر اصابت ترکش خمپاره شهید شد. بعد از او برادرش حاج‌محمد نگذاشت کارگاه‌شان در دیزل‌آباد تعطیل شود و همان کار را ادامه داد.

وقتی خبر شهادتش را شنیدیم، ناراحت شدیم. پیکرهای شهدا را پس از تشییع از خیابان خیام به طرف قبرستان می‌بردند. آن‌روز هم جنازه حاج‌رضا و بقیه شهدا را از جلوی کارگاه و منزل ما تشییع کردند. به مراسم شهید در مسجد رفتیم. مردم من را به همدیگر نشان داده، می‌گفتند دوست حاج‌رضاست.



## بازار شهادت

به روایت حاج مسعود زواری

حاج رضا، چهل سال با پدرم سابقه دوستی داشت. حوالی سال ۱۳۵۴ هیئتی در تبریز پا گرفته بود به نام "اباعبدالله الحسین (ع)". پدرم به این هیئت می‌رفت. مرا هم با خودش می‌برد.

مدیریت هیئت را "حاج میرحسین چلوپز" بر عهده داشت. هفته‌ای یک‌بار، به صورت نوبتی خانه یکی از اعضا برگزار می‌شد. "کربلایی یوسف نظام‌پور"<sup>۲۱</sup> نوحه‌خوان اصلی آن بود. در همین سال -۱۳۵۴- که شاید پانزده سال بیشتر نداشتیم، برای اولین بار به هیئت حضرت اباعبدالله رفتیم. "حاج میرزا علی‌اکبر پیرسلطان" از اهالی خیابان مارالان روحانی هیئت بود. سه، چهار سال پیش فوت کرد. مدتی هم امام جمعه خسروشهر بود. او در سال‌های قبل از انقلاب عکس‌ها، پیام‌ها و صحبت‌های حضرت امام را مخفیانه، دست افراد مورد وثوق خود می‌رساند و آن‌ها هم بین مردم به خصوص هیئتی‌ها پخش می‌کردند. حاج رضا را در این هیئت شناختم. بیشتر از بیست سال اختلاف سنی داشتیم. جمع بسیار صمیمی داشتند. حدود دو سالی (تا سال ۱۳۵۶) به این هیئت می‌رفتیم. از یک سال مانده به پایان حکومت رژیم شاهنشاهی، این افراد جلساتی را در راستای تحکیم پایه‌های انقلاب در تبریز ترتیب می‌دادند. حاج رضا، پدرم حاج اسماعیل، حاج جواد عاشوری، حاج جواد بلوری، حاج جلیل و حبیب مینا عضو این جلسات بودند. بعد از انقلاب هم، جمع‌شان حفظ شد و در "واحد احتیاط"<sup>۲۲</sup> مسجد "حاج احمد" واقع در چهارراه منصور (دکتر بهشتی فعلی) فعالیت می‌کردند. افرادی چون "علی بقایی" و "زاده مهدی" از مبارزان قبل از انقلاب به این جا می‌آمدند. "حاج نادر علی‌پور" معروف به "تانک‌ساز" مسئول واحد احتیاط مسجد حاج احمد بود. حاج رضا با این که خودش مسئول واحد احتیاط مسجد "شریف زمین" خیابان حافظ بود؛ ولی هم‌چنان ارتباطش را با دوستان انقلابی و قدیمی خود حفظ کرده بود و به مسجد حاج احمد رفت و آمد می‌کرد. تا آخر عمرش هم از این افراد جدا نشد. بعد از پیروزی انقلاب که تقریباً همه جا تعطیل شده بود، حاج رضا آمد در همسایگی ما، خانه‌ای خرید. رفت و آمدمان روز به روز بیشتر شد. یک‌بار هم با هم رفتیم مشهد. مخلص اهل بیت (ع) بود.

<sup>۲۱</sup> - در دوران دفاع مقدس یکی از پسرانش به کاروان شهدا پیوست.

<sup>۲۲</sup> - واحدهای احتیاط پس از پیروزی انقلاب زیر نظر کمیته‌های انقلاب در بعضی مساجد شکل گرفتند.

مبارز واقعی در مقابله با حزب خلق مسلمان بود. از جمله افراد حزب‌اللهی تبریز که با خلق مسلمان جنگیدند، یکی هم حاج‌رضا بود. سال ۱۳۵۸، پدرم عکسی از حضرت امام را به دیوار مغازه‌اش (کافه حاج‌اسماعیل زواری) در چهارراه منصور زده بود. چند نفر از طرفداران حزب خلق مسلمان هجوم آوردند و شیشه‌های مغازه را شکستند. می‌خواستند عکس امام را از روی دیوار بردارند. من هم بیرون مغازه بودم و شاهد اتفاقات آن‌روز. حاج‌رضا و دوستانش مردانه مقابل این چند نفر ایستاده و اجازه ندادند به عکس حضرت امام جسارتی شود. عکس سر جای خود ماند.

تا این که جنگ رژیم بعثی صدام علیه کشورمان شروع شد و فعالیت‌های حاج‌رضا در ستاد پشتیبانی جنگ استان آذربایجان شرقی به ثمر نشست.

او و خانواده‌اش از افراد شناخته‌شده، مومن و متدین خیابان حافظ بودند. همه کاره مسجد "شریف زمین" خود حاج‌رضا بود. اوایل انقلاب تعداد پایگاه‌های مقاومت بسیج کم بود؛ ریش سفیدها و پیشکسوت‌ها در واحدهای احتیاط - زیر نظر کمیته‌های انقلاب اسلامی - تلاش می‌کردند و مورد اعتماد مردم هم بودند. او هم مسئول واحد احتیاط مسجد شریف‌زمین بود. اهالی از حرف حاجی خارج نمی‌شدند. وسایلی را که برای جبهه نیاز بود در مسجد حاج‌احمد و شریف زمین جمع می‌کردند. او و دوستانش که برای جنگ و جبهه وسایل جمع می‌کردند، چون وضع‌شان از لحاظ مالی خوب بود وقتی از یک آدم متمول برای جنگ کمک می‌خواستند، حرف‌شان روی زمین نمی‌ماند. اعضای ستاد پشتیبانی جنگ مورد اعتماد اصناف و کسبه تبریز بشمار می‌رفتند. یکی از این جمع نیز حاج‌رضا. در ستاد پشتیبانی جبهه جمع شده، تدارکات لازم برای جنگ را تهیه می‌کردند.

مکانیک ماهری بود. ماشین‌هایی که در جبهه آسیب می‌دیدند، تعمیرشان می‌کرد. در پشت جبهه مدام این طرف و آن طرف می‌رفت تا امکانات لازم را برای جنگ تهیه کند و در اختیار مسئولین پشتیبانی بگذارد. مسئولین تدارکات لشکر ۳۱ عاشورا هر چیزی را که توی جبهه‌ها نیاز بود به این‌ها می‌گفتند. حاج‌رضا و دوستانش که بیشترشان از اصناف متعهد و انقلابی تبریز بودند مایحتاج جبهه را در اندک زمانی تهیه می‌کردند. هر اتفاقی که می‌افتاد اول این‌ها مطلع می‌شدند. آیت‌الله ملکوتی (امام‌جمعه وقت تبریز) هم در جریان فعالیت‌های‌شان بود و کمک‌شان می‌کرد.

•

به اتفاق پدرم از طرف ستاد پشتیبانی جنگ، هدایا و کمک‌های مردمی را برده بودند جبهه. پدرم نقل می‌کرد؛ در جاده‌ها به منظور راهنمایی افرادی که تردد می‌کردند، تابلوهایی نصب شده بود. روی بعضی از این

تابلوها نوشته بودند مثلاً کربلا؛ ۱۵۰ کیلومتر. در جای دیگر نوشته بودند؛ کربلا ۱۰۰ کیلومتر و... حاج‌رضا این تابلوها را که می‌دید، از ماشین پیاده شده، دستش را روی آن‌ها و نام کربلا کشیده، سپس سر و صورتش را مس می‌کرد.

•

حاج‌نادر علی‌پور دوست صمیمی حاج‌رضا بود. آنها دوستان خوبی هم برای یکدیگر بودند و از همدیگر جدا نمی‌شدند. همه‌جا با هم رفت و آمد می‌کردند. خانه حاج‌نادر، هیئت عزاداری بود. ما هم حضور داشتیم. مجلس خوبی شد و نوحه‌خوان هیئت، در عزاداری حضرت سیدالشهدا (ع) سنگ تمام گذاشت. قیامتی شده بود، بیا و ببین. مردم خون می‌گریستند. مجلس به آخر رسید و نوحه‌خوان موقع دعا، در حق شهداء، امام و رزمندگان دعا نکرد. متوجه نشدیم که فراموشش شد یا به عمد این کار را کرد. جمعیت زیادی توی خانه حاج‌نادر جمع بود. یکهو حاج‌رضا از میان جمعیت بلند شد و با صدای رسایی گفت: این برادر همه را دعا کرد. ولی دعایی را که برای همه ما واجب است، فراموش کرد. اگر امروز برای سیدالشهدا گریه کنیم، ولی نفهمیم در چه مقطعی، در کدام زمان قرار داریم، زیر پرچم چه کسی زندگی می‌کنیم این گریه کافی نیست. چون سیدالشهدا شعارش "هیئات من الذله" بوده و ما هم پیرو همان امامیم. برادر مداح، فراموش کردی امروز شهدا، حضرت امام و رزمندگان اسلام را دعا کنی. اگر آنها نبودند، ناموس‌مان زیر چکمه دشمنان لگدمال می‌شد. آنها را هم من دعا می‌کنم.

سپس رزمندگان اسلام، شهیدان و حضرت امام (ره) را دعا کرد و ما هم آمین گفتیم.

•

روزی که امام فرمودند هرکس می‌تواند باید برود جبهه، از خانواده‌اش دست شست و آماده رفتن شد. چهار بچه داشت. فرزند بزرگش حاج‌حسن حدود پانزده ساله بود. پیش از این با هم در جبهه بودیم. همه در تبریز به حاج‌رضا می‌گفتند؛ زن و چهار تا بچه قد و نیم قد را تنها گذاشته، کجا می‌روی؟

می‌گفت؛ این فرصت‌ها به سادگی پیش نمی‌آید. امام فرموده در آسمان‌ها باز شده. منظورش شهادت بود. همه دوست و آشنا مخالف رفتنش به جبهه در کسوت رزمنده بودند و الا در قالب نیروی پشتیبانی چندین بار رفته بود. می‌گفتند؛ پشت جبهه به تو و کارهایت بیشتر احتیاج است؛ در واحد احتیاط، تدارکات جبهه و جنگ و... نظر بر این بود، حاج‌رضا نرود جبهه و به جماعت خدمت کند. دست آن‌ها را بگیرد و کمک‌حال انقلاب باشد.

او هم حرف خودش را می‌زد. می‌گفت: این فرصت‌ها دیگر پیش نخواهد آمد. خانه جدیدشان را در چهارراه دکتر بهشتی، کوچه شهید بنابی، تازه ساخته بود و هنوز نواقصاتی داشت. مدت‌زمان زیادی از نقل مکان‌شان به منزل جدید نگذشته بود که بی‌توجه به حرف همه، رفت جبهه. وقتی دید همه با رفتنش مخالفت می‌کنند، اعزامش را از دوست و آشنا مخفی کرد.

سرانجام رفت. یکی از رزمنده‌ها نقل می‌کرد؛ حاج‌رضا ابتدا با رزمندگان تبریزی بود ولی وقتی دید همه او را می‌شناسند و شاید مانع شرکتش در عملیات شوند به گردان رزمندگان مراغه‌ای پیوست. به حاج‌رضا معروف بود اما آن‌جا خودش را فقط "رضا" معرفی کرده بود تا شناخته نشود. مدتی بعد، از تبریز زنگ می‌زنند لشکر عاشورا و حاج‌رضا را می‌خواهند. آن‌ها هم می‌گویند؛ رزمنده‌ای به این نام و نشان نداریم!

•

کم و بیش از دوستان شنیده‌ام طوری رفت جبهه که می‌دانست برنخواهد گشت. از خود حاج‌رضا شنیدم که می‌گفت: رونق این بازار - شهادت - فقط یکبار است. دیگر رخ نمی‌دهد. با عزت از دنیا رفت. خبر شهادتش را که آوردند همه تاسف خوردیم. بیشتر دوستان حاج‌رضا در ستاد پشتیبانی جنگ پیر شده یا فوت کرده‌اند. در میان دوستانش فقط او لیاقت شهادت را پیدا کرد.

در تشییع جنازه‌اش حضور داشتم. "حاج‌حسن مشهدعبادی" که در معراج شهدای اهواز فعالیت می‌کرد، خبر پیدا شدن و فرستادن جنازه حاج‌رضا را به تبریز داده بود. خبر که به تبریز رسید، حاج‌نادر علی‌پور همه‌مان را در مسجد جمع کرد و خبر و نحوه شهادت حاج‌رضا را به مردم گفت و آخر سر اضافه کرد: حاجی به آرزویش رسید.

## مثل یک دوست

به روایت سوتلانا مژلوم یانیس

با همسرم آوادیس، ارتباط کاری داشتند. رفته رفته این ارتباط به دوستی تبدیل شد. یک دوستی محکم و پایدار. دوران انقلاب خیلی به ما زنگ می‌زد. می‌پرسید؛ کسی که اذیت‌تان نمی‌کند. نمی‌ترسید؟ اگر می‌ترسید بیایید خانه ما یا اگر معذب می‌شوید، ما بیاییم پیش شما. نباید شما احساس ناامنی کنید. حاجی می‌گفت ارمنی‌ها تعدادشان کم است توی شهر و نباید مشکلی داشته باشند. خدا را خوش نمی‌آید به این‌ها زور گفته شود و حق‌شان تضعیف گردد. بخصوص در مورد افرادی چون آوادیس که آدم متخصصی بود و خیلی به جنگ و جبهه کمک می‌کرد. گفتم که تراشکار ماهر و کاربلدی بود و در تعمیر ادوات و ماشین‌آلات جنگی نهادهای نظامی را خیلی کمک می‌کرد.

حاجی انسان فوق‌العاده‌ای بود و به ما بخصوص شوهرم احترام زیادی قائل بود. می‌گفت؛ شما انسان درستکاری هستی، اگر مسلمان بودی پشت سرت نماز می‌خواندم. نسبت به مسائل مذهبی معتقد بود. هر وقت آوادیس سرما خورده و مریض می‌شد به من می‌گفت: تو چه جور زنی هستی؟ چرا به شوهرت نمی‌رسی؟ ببین همسرم چه طور از من مراقبت می‌کند!

•

خانه‌ی ما که می‌آمد، غذا نمی‌خورد. عادتش را می‌دانستم و ناراحت نمی‌شدم. موقع پذیرایی فقط میوه جلوی می‌گذاشتم. آن‌هم میوه‌هایی که بتواند خودش پوستش را بکند. با دستمال کاغذی میوه را برمی‌داشت...متأسفانه نتوانستم با خانواده‌اش ارتباط برقرار کنم. وقتی شنیدم شهید شده، خیلی ناراحت شدم.

## حاج رضا بالام<sup>۲۳</sup>

به روایت رحیم رحمانی

اول دبیرستان را تازه تمام کرده بودم. در آن روزگار به صنعت بیشتر از درس اهمیت می دادند. واقعاً صنعت و صنعتگران ارزش داشتند. از طرفی هم شرایط، شرایط انقلاب بود و مدارس گه گاه تعطیل می شدند. ساکن خیابان مارالان بودیم. حاج رضا هم در خیابان حافظ زندگی می کرد. پدرم گفت: آقارضا را می شناسم. مرد درستکار و دینداری است. اگر علاقه داری مکانیکی یاد بگیری، سفارش کنم پیش او بروی. به همه نمی شود اعتماد کرد. تابستان بود و مدارس تعطیل. تیرماه ۱۳۵۷ مصادف با ماه مبارک رمضان بود. در بحبوحه انقلاب با پدرم رفتیم دیزل آباد، گاراژ پارس نو، کارگاه مکانیکی سنگین حاج رضا. حدود ۳۶ سال از آن ایام می گذرد. سربازی هم نرفته بودم. پدرم با حاجی صحبت کرد. گفت؛ اجازه بدهید رحیم پیش شما کار یاد بگیرد و بیکار نماند.

حاجی قبول کرد. قول و قرارها گذاشته شد. رفتیم سرکار. موقعی که من برای کار رفتیم پیش حاج رضا، مغازه اش اجاره ای بود. همزمان کارگاهی در همان جا با یکی از دوستانش گرفته بودند. مغازه های بیرون آماده بودند ولی مغازه های داخل نه. مدتی بعد نقل مکان کردند به مغازه های خودشان.

خصوصیات منحصر به فردی داشت؛ فرد منظمی بود. همان روز اول گفت که همه چیز باید روی نظم و انضباط باشد. تعدادمان تاحدی زیاد بود؛ حاجی خودش بود و بردارش حاج محمد و شاگرد استادکاری به نام "حسن حراستی". علاوه بر اینها چهار، پنج نفر شاگرد مثل من مشغول کار بودند. نسبت به حاجی سن مان

---

<sup>۲۳</sup> - بالام، فرزندم. وقتی که با فرزند صمیمی حرف می زنند، از این کلمه استفاده می شود.

کم بود ولی خیلی به ما احترام می‌گذاشت. به برادرش گفته بود مواظب بچه‌ها باشد. به ما هم سفارش می‌کرد؛ موقع رفت و آمد راننده خودروهای سنگین حق ندارید با آن‌ها افت و خیز داشته باشید. با آن‌ها شوخی نکنید. موقعی که داخل ماشین کار می‌کنید، هوشیار باشید. بعضی صحبت‌ها نباشد.

فردی منظم و مدیر بود. اجازه نمی‌داد کارگاه بی در و پیکر باشد. در کارش به قدری منظم بود که به سفارش او روی تابلویی ساعت کار تعمیرگاه را نوشته، زده بودم به دیوار. یک و نیم ساعت هم برای نماز، ناهار و استراحت در نظر گرفته بود. کارگاه چندان هم بزرگ نبود. حدود شش و نیم، هفت متر مربع. سه، چهار تا میز کار هم بود. دیگر برای نشستن جا نبود. برای استراحت و ناهار به بالکن می‌رفتیم. هر کس به کارگاه می‌آمد، می‌گفت؛ این‌جا کارگاه است یا داروخانه؟ مثل داروخانه‌ای که جای داروها مشخص است در کارگاه حاجی هم، جای ابزار معلوم و به خوبی چیده شده بود. یک ساعت زودتر از وقت تعطیلی کارگاه دست از کار می‌کشیدیم و ابزارهایی را که روغنی، گلی و خاکی شده بودند، تمیز می‌کردیم. می‌گفت؛ ببینید کم یا ناقص نباشند. به همه چیز دقت می‌کرد. اگر جای ابزاری خالی بود، می‌گفت؛ بروید ماشین‌ها را بگردید و پیدا کنید فردا معطل می‌مانیم. ساعت ۷ بعد از ظهر کارگاه تعطیل می‌شد. هفته‌ای به من پنجاه تومان پول می‌داد. آن‌زمان پول کمی نبود. زمانی بود که از قونق‌باشی تا دیزل‌آباد اتوبوس‌ها یک تومان می‌گرفتند. آن‌زمان دیزل‌آباد فقط تا کوی لاله آسفالت بود.

در ابتدا تحمل شرایط کار برایم سخت بود. تا آن‌روز دست به نفت سیاه نزده بودم. روزهای نخست می‌خواستیم فرار کرده، بروم دنبال مدرسه. ولی حاج‌رضا گفت: پسر جان، اول هر کاری همیشه سخت است. مدتی بگذرد، عادت می‌کنی.

با این حرف‌ها به من امیدواری می‌داد. صبر کرده، به کارم ادامه دادم.

●

ساعت ۷ صبح کارمان را شروع می‌کردیم. حاجی خودش مرد معتقد و مومنی بود. اهل نماز و روزه و دوست داشت شاگردانش هم حلال و حرام خدا را رعایت کنند و مومن باشند. هر کس که می‌آمد پیش حاج‌رضا کار کند اولین سوالی که می‌پرسید؛ این بود؛ نماز می‌خوانی؟ دوست دارم کسی که این‌جا کار می‌کند نماز و روزه‌اش را به نحو احسن به جا آورد. بعد از ماه رمضان گفت: این‌جا توی کارگاه نهار درست می‌کنیم. نمی‌خواهد هر کدام‌تان یک نوع غذا بیاورید. خودمان می‌پزیم و همه یک نوع غذا می‌خوریم. اگر راضی باشید، آبگوشت درست کنیم.

ما هم راضی شدیم به رضای استاد. پولی را که بایستی هر کدام برای نهار بگذاریم، حاجی معین کرد تا آبگوشت درست کنیم. می‌گفت شاگردان کوچک که ما بودیم هفته‌ای ۱۰ تومان، شاگردان بزرگ ۱۵ تومان و خود حاج‌رضا هم ۲۰ تومان. ۴۵ تومان برای هزینه نهار یک‌هفته کافی بود. حاجی در ظاهر و زبانی می‌گفت که شما پول بدهید، اما هیچ‌وقت از ما پولی بابت نهار نمی‌گرفت. همه را خودش می‌داد. طبق تصمیم جمع برای نهار همیشه آبگوشت می‌خوردیم.

صبح که می‌رسیدیم مغازه، نهار را می‌گذاشتیم روی گردسوزی که گوشه کارگاه با نفت روشن می‌شد. کارهای آماده‌سازی نهار را ما انجام می‌دادیم و نمی‌گذاشتیم حاجی دست بزند. یک‌ساعت مانده به وقت نهار سیب‌زمینی‌ها را می‌انداختیم توی قابلمه. هر روز ساعت ۱:۳۰ ظهر نهار آماده می‌شد. می‌گفت: نباید نهارتان دیر آماده شود. باید نهار را در وقت معین بخورید و بعد هم مشغول کار شوید. خیلی منظم بود. کارگاه بالکنی داشت که شاگرد و استاد آن‌جا جمع می‌شدیم. جویری بود که خودش را از ما جدا نمی‌کرد. حین خوردن غذا بعضی سفارشات را هم به شاگردان کوچک می‌کرد. توی مغازه رادیو هم داشتیم که برنامه‌های رادیو تبریز را گوش می‌دادیم. ما هم دوران جوانی را سپری می‌کردیم و از اخلاق، رفتار و عقیده حاج‌رضا تاثیر می‌گرفتیم. تربیت یافته او بودیم و هیچ‌وقت پشت سرش حرف نمی‌زدیم. هر چیزی که به مغازه نیاز بود، من با نظر حاجی می‌خریدم. مسول خرید کارگاه بودم. آخر هفته هم آن‌چه را خرج کرده بودم، تمام و کمال می‌پرداخت.



روزهای انقلاب، وسیله ارتباطی مثل حالا نبود. یکهو می‌گفت: تعطیل کنید، برویم.

می‌پرسیدیم؛ کجا، آقا رضا؟

هنوز حاجی نشده بود، آقا رضا صدایش می‌کردیم. می‌گفت: تظاهرات.

سوار ماشین شده و می‌رفتیم راه‌آهن و از آن‌جا به مردم ملحق می‌شدیم. شعارگویان تا قونقا باشی، باغ گلستان و چهارراه شریعتی می‌رفتیم. در میدان راه‌آهن مجسمه شاه بود. یک‌بار که رفتیم مردم در راه‌آهن جمع شده، می‌خواستند مجسمه را بیندازند. در همین موقع با حاج‌رضا از ماشین پیاده شدیم. حاجی طنابی را پیدا کرده، گردن مجسمه انداخت. به مردم هم گفت تا بکشند. خودش هم مردم را همراهی می‌کرد. مجسمه را انداختند زمین و تا نصف‌راه (میدان جهاد فعلی) مجسمه را روی زمین کشیدند. آنجا از مردم جدا شد و رفت چهارراه شریعتی. بغل سینما سعدی، مغازه‌های مشروب‌فروشی بود. به اتفاق مردم، بطری‌های مشروب را ریختند خیابان و آتش زدند.

حاج‌رضا از اولش انقلابی بود. شب‌های انقلاب که ساواکی‌ها در خیابان‌ها تیراندازی می‌کردند این‌ها در محله خودشان - شریف زمیسی - نگهبانی می‌دادند. هر جا بود صبح موقع شروع کار در مغازه حضور داشت و ناهار خود را هم با ما می‌خورد. عصرها که لباس‌های کارش را عوض کرده و می‌رفت شهر به ما هم می‌گفت بهتر است شما هم بیایید. اما اجبار نمی‌کرد. خیلی وقت‌ها خودش می‌رفت و به ما هم نمی‌گفت. بعضاً عصر ساعت ۶، ۷ دست از کار می‌کشیدیم. سوار ماشینش شده و می‌رفتیم. اگر به تظاهرات برخورد می‌کردیم، می‌گفت؛ پیاده شوید به مردم ملحق شویم. با زور کاری نداشت. جو آن‌زمان طوری بود که خودمان می‌خواستیم، برویم.

انقلاب تازه پیروز شده بود. از بیمه می‌آمدند کارگران و شاگردان را بیمه می‌کردند. بیشتر بچه‌های کارگر توجیه نبودند و به توصیه ارباب‌شان، خودشان را از چشم ماموران بیمه مخفی کرده، از کارگاه در می‌رفتند.

ماموران بیمه با یک خودروی جیب می‌آمدند. هر کس می‌دید، می‌گفت: پنهان شوید، آمده‌اند ببرند سربازی!

به این ترتیب نمی گذاشتند کارگران بیمه شوند. ولی حاج‌رضای ما این خصوصیات را نداشت. در آن زمان به دو، سه نفر حق بیمه می داد که اگر اتفاقی افتاد، بیمه داشته باشند. روزی به من گفت: رحیم، فردا مدارکت را بردار برو بیمه. بگو؛ فلان جا کار می کنم. مرا بیمه کنید. اگر قبول نکردند موقع آمدن مامور، خودم سفارشت را می کنم تا بیمه‌ات کنند.

اوایل انقلاب روبه‌روی باغ گلستان، نمایشگاه خودرویی بود به نام "خوب‌کار". شورلت و بیوک می‌فروختند. حاجی از آن جا یک دستگاه شورلت اقساطی خریده بود. پیشتر شورلت مدل ۱۳۵۴ و پیکان هم داشت. آن‌ها را فروخت و از نمایندگی شورلت دنده اتوماتیک نو خرید، متالیک و به رنگ نفتی. انگار سوار هواپیما می‌شدیم. با هم رفتیم تظاهرات. جایی نگه‌داشت، پیاده شدیم که برویم تظاهرات. در این موقع یک نفر آمد و با مشت کوبید به کاپوت ماشین حاجی و گفت؛ این را بفروش و به جایش چند تا پیکان بخر و بده مردم سوارش شوند.

شیشه ماشین پایین بود. چیزی نگفت. دو، سه روز بعد ماشین را داد به برادرش و گفت که ببر نمایشگاه بگو بفروشند. این را که سوار می‌شوم، می‌گویند سرمایه‌دار است. بفروش قرضش را هم بده و با باقی‌مانده‌اش پیکان بخر. از این به بعد پیکان سوار می‌شوم.

•

انقلاب که پیروز شد در خط انقلاب باقی ماند. شب‌ها در واحد احتیاط فعالیت می‌کرد و شب و روز نمی‌شناخت. پس از پیروزی انقلاب، مردم شب‌ها پشت‌بام خانه‌های‌شان فریاد الله‌اکبر سر می‌دادند. با شوخی و خنده ما را به این کار سفارش می‌کرد. مثلاً می‌گفت: فردا که آمدید سرکار، اگر صدای تان از گفتن الله‌اکبر نگرفته باشد از کارگاه بیرون تان می‌کنم. شب بروید الله‌اکبر بگویید.

ما هم می‌زدیم زیر خنده!

•

از ناحیه قلبش احساس ناراحتی می‌کرد. چله زمستان یا وسط تابستان فرقی نمی‌کرد، صبح که به کارگاه می‌آمد، دستکش می‌پوشید. یکی از انگشتانش عذاب می‌داد و درد آن می‌زد به قلبش. خودش را با دشواری به مغازه می‌رساند. به محض رسیدن می‌گفت: یک کاسه آب گرم بیاورید.

زود از سماور آب گرم می‌آوردیم و انگشتش را توی آب داغ فرو می‌برد. بعد از ده، پانزده دقیقه دردش کم می‌شد. رفتیم برای ویزیت از دکتری در سه‌راه امین برایش نوبت گرفتیم. اسم دکتر یادم نیست. با هم رفتیم. دکتر معاینه کرد و گفت: می‌نویسم برو بیمارستان بستریت کنند.

پرسید: چرا؟

دکتر گفت: یکی از رگ‌های قلبت گرفته. باید عمل کنیم.

به نظرم زمستان سال ۱۳۵۸ رفت زیر تیغ عمل جراحی. در بیمارستان خصوصی آذر - میدان قونقاباشی، اول خیابان خیام - بستری شد. روزی پیش از رفتن به کارگاه رفتیم دیدنش. خواستم تا پیشش بمانم. قبول نکرد. گفت: حالم خوب است.

با دوستان به عیادتش رفتیم. سه روز در بیمارستان بستری و بعد مرخص شد.

•

بعد از پیروزی انقلاب حاجی عکس سه نفر را زده بود به دیوار کارگاه. وسط قاب، عکس حضرت امام (ره) بود که روی فرش ماشینی و به اندازه ۵۰ در ۷۰ سانتی‌متر بافته شده بود. یک طرف عکس آیت‌الله طالقانی و طرف دیگر عکس شهید آیت‌الله مدنی بود. هنوز اوایل انقلاب بود و چهره واقعی خلق مسلمان رو نشده بود. همیشه به سخنان امام توجه داشت و به آن‌ها عمل می‌کرد. کم‌کم غائله خلق مسلمان به وجود آمد. حاجی از همان اول نسبت به مواضع‌شان، حساسیت نشان داد. می‌گفت: هواداران خلق مسلمان به سخنان امام توجه نمی‌کنند. از جمله کارهای حزب خلق مسلمان در جهت مقابله با انقلاب اسلامی در تبریز تصرف ساختمان رادیو و تلویزیون و ایجاد اختلال در نقاط مختلف شهر از جمله بازار و... بود.

از روزی که آیت‌الله مدنی به تبریز آمدند، حاج‌رضا با ایشان در ارتباط بود و به بیت‌شان رفت و آمد داشت. آیت‌الله مدنی را با خودروی بلیزر همه‌جا می‌بردند. خودش هم عقب می‌نشست. با اوجگیری آشوب‌های خلق مسلمان احتمال ترور می‌رفت. بلیزر را به دیزل‌آباد آوردند و شیشه‌های زخمی روی آن تعبیه کردند تا، در برابر گلوله مقاوم باشد.

روزی به ما از حوادثی که هواداران خلق مسلمان به وجود آورده بودند، می‌گفت؛ هواداران خلق مسلمان در بازار تجمع کرده بودند. آیت‌الله مدنی آمدند برایشان صحبت کرده، آن‌ها را به راه درست دعوت کنند. اما به حاج‌آقا جسارت کردند. با زحمت آیت‌الله مدنی را از دست‌شان فراری داده، بردیم داخل یک دکه راهنمایی و رانندگی که اول راسته کوچه قرار داشت. اگر دیر می‌جنبیدیم، آقای مدنی آسیب می‌دید. آنروز خیلی به من فشار آوردند. چیزی نمانده بود قلبم بایستد. بعد از آن عمل قلبی که داشتم دیگر تحمل این نوع فشارها را نداشتم. به هر ترتیبی بود هم آیت‌الله مدنی را از مهلکه نجات دادیم و هم خودمان را.

•

کشور در شرایط و مشکلات بعد از انقلاب قرار داشت و برخی قطعات خودرو کمیاب بود. قطعات را به قیمت تعاونی در اختیار افراد نیازمند قرار می‌دادند. منتهی عده‌ای سوءاستفاده کرده و نمی‌گذاشتند قطعات به دست افراد نیازمند برسد. مدت‌ها روی این موضوع فکر کرده و آخر سر با تدبیر حاج‌رضا و همکاری دوستانش در اتحادیه تعمیرکاران، فاکتورهای سه برگ چاپ کردند تا قطعات به‌صورت عادلانه توزیع شده، در اختیار رانندگان نیازمند قرار بگیرد. ابتدا فاکتورها در اختیار تعمیرگاه‌ها قرار گرفته و مالکان‌شان توجیه شدند. هر ماشینی که به تعمیرگاه مکانیکی یا آهنگری مراجعه می‌کرد، قطعات مورد نیاز را در فاکتورهای سه برگ می‌نوشتند. بعد فاکتورها را برای تایید می‌فرستادند اتحادیه. کارشناس اتحادیه به تعمیرگاه مورد نظر مراجعه می‌کرد. اگر قطعه درخواستی واقعاً مورد نیاز بود، تایید کرده، راننده را به یکی از فروشندگان برای تحویل گرفتن قطعه معرفی می‌کردند و گرنه فاکتور باطل می‌شد. با این شیوه دیگر کسی نمی‌توانست یک قطعه را دو، سه بار بگیرد و آن یکی هم اصلاً نگیرد. یکی از برگه‌ها در اتحادیه می‌ماند، یکی در شورای تعاونی

فروشنندگان شهر تبریز و سومی هم در مکانیک. فاکتورها که تمام می‌شد، مکانیک‌ها از اتحادیه فاکتورهای جدید می‌گرفتند. البته این کار مخالفانی هم داشت. اینگونه نبود که همه طرفدارش باشند. اما موافق بیشتر از مخالف بود. از اتحادیه به کارگاه‌ها می‌رفتند تا از صحت فاکتور مطلع شوند. تنها کارگاهی که نمی‌آمدند، کارگاه حاج‌رضا بود. چون که حاج‌رضا خودش از جمله امضاءکنندگان فاکتورها بود. وقتی فاکتوری را برای تایید پیش حاجی می‌آوردند به ما می‌گفت که بروید، ببینید ماشین را باز کرده‌اند یا نه. به حرف ما اعتماد می‌کرد. اگر خودرو باز شده بود، مهر و امضا می‌زد و دیگر کار تمام بود. حاجی مدتی رییس اتحادیه تعمیرکاران تبریز بود. در این راه خیلی زحمت می‌کشید. تا این که جنگ شروع شد.

۳۱ شهریورماه ۱۳۵۹ که هواپیماهای جنگی عراق پالایشگاه تبریز را بمباران کردند، در کارگاه حاج‌رضا بودم. کارگاه تا حدی نزدیک به محل انفجارها بود. صدای هواپیماها را که شنیدیم، زدیم بیرون. دود از پالایشگاه به آسمان بلند شده بود. هواپیماهای عراقی بعد از بمباران با فاصله‌ای زیاد دور زده، برمی‌گشتند و ما آن‌ها را می‌دیدیم. وقتی پالایشگاه را زدند فهمیدیم، هواپیماها عراقی‌اند. جمعیت زیادی جلوی کارگاه جمع شده بودند و هرکدام اظهار نظری می‌کردند. حاج‌رضا هم مثل بقیه بیرون ایستاده بود و نگاه می‌کرد. یک نفر گفت: هواپیماها عراقی‌اند.

حاج‌رضا گفت: سفه‌لمیین<sup>۲۴</sup>. هواپیمای عراقی این‌جا چی کار می‌کند، هواپیماهای خودی است حتماً مانوری چیزی...

برای این که روحیه مردم خراب نشده، وحشت نکنند، این حرف را زد. شب از اخبار شنیدیم که هواپیماهای عراقی، چند شهر کشورمان از جمله تبریز را بمباران کرده‌اند. جنگ تحمیلی رژیم صدام علیه کشورمان شروع شد. از آغاز جنگ تا زمان شهادتش در امور مربوط به جبهه فعالیت می‌کرد. اوایل جنگ برداشت نامه‌ای به فرماندهان سپاه و ارتش در تبریز نوشت. در نامه‌ها خواسته بود به منظور کمک به جبهه‌ها آماده است خودروهایی که در جنگ آسیب دیده‌اند، مجانی تعمیر کند. وقتی نامه به ارتش و سپاه رسید، آمدند از کارگاه

---

۱- اصطلاح ترکی. سفیه نشوید. دیوانه نشوید.

دیدن کردند و حاجی از اینجا به ستاد پشتیبانی جنگ راه یافت. پس از آن ماشین‌های زیادی از جبهه برای تعمیر به کارگاه حاج‌رضا می‌آوردند.

به طور معمول بعد از هر عملیاتی می‌رفتند از جبهه‌ها بازدید می‌کردند. موقع رفتن مغازه را به اخوی‌اش می‌سپرد. وقتی هم برمی‌گشت از موفقیت رزمندگان و حال و هوای جبهه می‌گفت. از مشقت و سختی‌های جنگ برای ما حرف می‌زد. ما را هم برای رفتن به جبهه تشویق می‌کرد. می‌گفت؛ من بروم و برگردم، آن وقت شما بروید. فروردین سال ۱۳۶۱ رفتم خدمت سربازی. سه ماه آموزش را در تهران گذراندم. در حال گذراندن آموزش بودیم که عملیات آزادسازی خرمشهر آغاز شد. هر چه گفتیم ما را هم بفرستند جبهه، قبول نکردند. گفتند هنوز آموزش شما تمام نشده، نمی‌توانیم شما را بفرستیم. چاره‌ای جز صبر نداشتیم. تا اینکه سوم خرداد خبر آزادسازی خرمشهر همه‌جا پیچید. بعد از آموزش که شش ماه خدمت بودم، اعلام کردند هر کس داوطلبانه می‌خواهد به جبهه برود، آماده شود. در ترابری مهندسی بودم. به جبهه اعزام شدیم. حدود سه ماه بعد برگشتم مرخصی. اولین جایی را که پس از خانه، آنجا سر زدم کارگاه بود. می‌خواستم کمک‌شان کنم، حاجی اجازه نمی‌داد. می‌گفت: تو در منطقه بودی، برو استراحت کن.

هرموقع که می‌رفتم کارگاه، حاجی پولی توی جیبم می‌گذاشت. البته با همه شاگردانش که سربازی می‌رفتند، این کار را می‌کرد.

دوران جنگ بیشتر دوستانش سپاهی بودند؛ "حاج‌عزیز اسکندری"، "حسن عصمتی"، "عبدالوهاب روشن‌رای" و... با اکیپی از دکتر و مهندس. بیشتر وقت‌ها با آن‌ها بود. هفته‌ای یک‌بار جلسه داشتند. ولی به ما می‌گفت که شما در این جلسات شرکت نکنید. از حرف‌هایی که بین‌شان رد و بدل می‌شد، بی‌اطلاع بودیم. با حاج‌نادر علی‌پور (تانک‌ساز) همیشه خدا یک‌جا بودند و به کمک همدیگر امور پشتیبانی جنگ را برنامه‌ریزی می‌کردند. با هم جبهه می‌رفتند. چند نفر از دوستانش مثل حاج‌حبیب و حاج‌حسین امانت، فوت کرده‌اند. ولی برادرشان حاج‌محمد امانت زنده است.



رفتارش با همه خوب بود مخصوصاً با افرادی که آن اطراف بودند. کسی را اذیت نمی‌کرد و همه به ایشان احترام می‌گذاشتند. مردم‌دار بود. با شاگردها اصلاً دعوا نمی‌کرد و کسی را نمی‌زد. به آرامی سخن می‌گفت. چندباری که کار را خراب کرده بودیم، هنگام درست کردنش، سعی می‌کرد آن مورد را به ما هم یاد بدهد. ناراحتی و بدخلقی‌اش را ندیده بودم. فردی منطقی بود. می‌گفت: وسایل خراب می‌شود؛ ولی باید یاد گرفت و دوباره آن را خراب نکرد. خیلی باحوصله و صبور بود. مهربان و رئوف.

گدا و فقیران زیادی به دیزل‌آباد می‌آمدند ولی به فقیر و گدا بی‌حساب پول نمی‌داد. می‌گفت؛ عموجان بیا داخل بنشین. با چای پذیرایی می‌کرد. پای درد و دلش می‌نشست. بعد به من یا یکی دیگر از بچه‌ها می‌گفت: این پول را بگیر. (مثلاً پانصد یا هزار تومان می‌داد). آدرس و مقصدش را بپرس، ببر ترمینال، برایش بلیط بگیر و سوارش کن. هر چقدر هم از پول بلیط باقی ماند، بده به خودش و راهی کن به ولایتش. پیش می‌آمد که نیمه‌ی راه فرار می‌کردند. می‌گفتند؛ نمی‌خواهیم!

به خانواده‌های محتاج و نیازمند کمک می‌کرد؛ اما کسی نمی‌فهمید. خودش خبر داشت و خدایش. در کارگاه ما اتفاقات ناشایست نمی‌افتاد. ولی در همسایه‌های مان چرا. اختلاف‌شان با مشتری باعث می‌شد صدای‌شان بالا برود. حاج‌رضا وساطت می‌کرد. دست هر دو را می‌گرفت و داخل مغازه می‌آورد. علت اختلاف-شان را می‌پرسید. مثلاً می‌گفتند پول بیشتر می‌خواهد و یا کارش را درست انجام نداده. هر دو را باهم آشتی می‌داد و نمی‌گذاشت کارشان به شکایت و کلانتری بکشد یا همه بفهمند که این‌ها باهم درگیر شده‌اند. خودش بسیار خوش حساب بود و مشتری‌ها اخلاقش را می‌دانستند. چند سالی که آن‌جا کار کردم در مورد پول با کسی چانه نمی‌زد. قطعات را خودش نمی‌خرید. لیست می‌کرد و به راننده می‌گفت؛ خودت برو بگیر. می‌گفت من به مغازه ابزارفروشی نمی‌روم که بگویند؛ درصد برمی‌دارد. وقتی هم می‌گرفت به راننده نشان می‌داد که این‌ها را خریده‌ام. راننده هم شک نمی‌کرد و دستمزد حاج‌آقا را می‌داد. مشتری‌هایی که به مغازه

حاج‌رضا می‌آمدند، می‌دانستند پول زیادی از آن‌ها نخواهد گرفت. نسبت به بقیه همکارانش اجرت کمی می‌گرفت.

•

حاج‌رضا هیئت می‌رفت. ورد زبانش موقع کار یا در خلوت نوحه و آیه‌های قرآنی بود. خیلی وقت‌ها قرآن می‌خواند. قرار بود در تبریز انتخابات خانه کارگر برگزار شود. دیزل‌آباد هم اطلاعیه زده بودند. اوایل انقلاب بود و خانه کارگر دست کمونیست‌ها. محل رای‌گیری هم خانه کارگر در خیابان ششگلان جنب بیمارستان کودکان. به ما هم گفتند؛ بیایید. جلسه صبح جمعه برگزار می‌شد. رفتیم. اصناف دیزل‌آباد و دروازه تهران جمع شده بودند. جمعیت زیادی در سالن بزرگی حضور داشتند و می‌خواستند اعضا‌شان را انتخاب کنند. چند نفر سخنرانی کردند. افرادی هم از خانه کارگر حضور داشتند. حاج‌رضا بلند شد و رفت روی سن. شروع به صحبت کرد و کارهای اعضای خانه کارگر را نفی کرد. گفت: ای جماعت، این‌ها دروغ می‌گویند. راه و روش این‌ها اشتباه و غلط است.

آیاتی از قرآن را از حفظ خواند. یک ربع، بیست دقیقه با دلیل و منطق حرف زد. حرفم در این است که اکثراً قرآن می‌خواند و آیات قرآنی ورد زبانش بود. اهل سینما، مسافرت، جوک و شوخی‌های زننده نبود. بیشتر وقت‌ها (جمعه شب‌ها و روزهای جمعه) با دوستانی که داشت با هم بودند. دور و برش را افراد مذهبی و انقلابی گرفته بودند و سعی می‌کردند در کنار هم به جنگ کمک کنند.

•

ساختمان کنسولگری آمریکا، کمیته مرکزی تبریز شده بود. موقعی که از سرکار برمی‌گشتیم، ماشین را در میدان حکیم نظامی - روبروی کمیته مرکزی - نگه می‌داشت و به ما می‌گفت: شما توی ماشین باشید، من برمی‌گردم. بعضی وقت‌ها یک ساعت، دو ساعت و برخی مواقع هم سه ساعت طول می‌کشید تا برگردد. برنامه‌های واحد احتیاط را هماهنگ می‌کرد. بعد از آن ما را به خانه‌مان می‌رساند. به‌طور تدریجی به ستاد



پشتیبانی جنگ وارد شد تا هر کمکی که به دفاع مقدس لازم است، انجام دهد. برای جبهه‌ها کمک‌های مردمی جمع‌آوری می‌کرد. قطعات ماشین که برای جبهه لازم بود، می‌بردند. چندبار هم با کمک‌هایی که جمع‌آوری کرده بود، ماشین خریده، فرستادند جبهه. رویش می‌نوشتند؛ اهدایی اتحادیه تعمیرکاران تبریز. خودش هم به منطقه عملیاتی می‌رفت. برای خودشان حکم می‌نوشتند و برای بازدید از منطقه عملیاتی می‌رفتند.

پسرش - حسن آقا- زودتر از خودش رفت جبهه. کوچک بود حدود ۱۴،۱۵ ساله. پس از مدتی که به مرخصی آمد، حاجی گفت تو بمان، من بروم. حاجی پیش از آن در کسوت رزمنده نرفته بود. بار اولش بود که لباس رزم می‌پوشید و می‌رفت. پیش از آن در قالب نیروی پشتیبانی به جبهه رفته بود. از تعمیرکاران تبریز در تخصص‌های مختلف مثل جوشکار، مکانیک، آهنگر ماشین، پنچرگیر و... اکیپ جمع می‌کرد و یک هفته تا ده روز می‌رفتند لشکر عاشورا و کمک می‌کردند. آنها که برمی‌گشتند اکیپ بعدی می‌رفت. قبل از عملیات کربلای ۵ بود که رفت.

عاشق شهادت بود. می‌گفت: خدا شهادت را قسمت مان کند. تا جایی که یادم می‌آید قبل از شهادتش به زیارت مشهد هم رفته بود. پس از رفتن حاجی، ما در کارگاه همچنان مشغول کار بودیم. تا اینکه عملیات کربلای ۵ شروع شد. از حاجی خبری نبود. حرف‌های جورواجوری می‌گفتند. یک‌روز می‌گفتند شهید شده، روز بعد خبر اسیر شدنش را می‌شنیدیم. یک‌بار گفتند زخمی است، اما معلوم نیست کجاست. وقتی خبر شهادت حاجی پخش شد، همکاران می‌آمدند از ما درباره وضعیت‌اش پرس و جو می‌کردند. بیشتر از برادرش می‌پرسیدند. او هم جواب می‌داد که خبر درست و حسابی نداریم؛ نه نامه‌ای، نه تلفنی. تا اینکه شهادتش تایید شد؛ ولی جنازه‌اش مانده بود بین جبهه ایران و عراق. رزمنده‌ها طی عملیاتی پیشروی کرده و جنازه‌های شهدا را برگرداندند. حدود دو ماه بعد جنازه حاجی را آوردند. اواخر سال ۱۳۶۵، وقتی جنازه‌اش را آوردند، تبریز بمباران می‌شد و شهر خلوت بود. با این حال تشییع جنازه شهدا خیلی باشکوه برگزار شد. جمعیت زیادی در مراسم تشییع حضور داشتند. من خودم در تشییع جنازه حضور داشتم. برای دیدن پیکر

حاجی به "خانه شهید" رفتم. فقط صورتش را باز کردند، دیدم. همه بدنش را نشان ندادند. حدود دو ماه از شهادتش می‌گذشت، اما قیافه‌اش تغییر نکرده بود. دوستانش می‌گفتند که قبل از عملیات، ته‌ریش داشت؛ اما وقتی من دیدم ریشش کمی رشد کرده بود. همیشه ته‌ریش نگه‌می‌داشت. خوش‌تیپ بود. صورت گردی داشت و موی سرش را به یک طرف شانه می‌کرد. لباس کار و لباس بیرون از محیط کارش از هم جدا بود.

شنیدیم که نصف بدنش سوخته بود، ولی ندیدیم. آن موقع والده‌اش زنده بود. دو، سه سال پیش فوت کرد. وقتی من رفتم، اولین کسی را که در خانه شهید دیدم، مادرش بود. گریه می‌کرد. من هم گریه کردم. مادرش حاج‌رضا را خیلی دوست داشت. بالای سر جنازه مدام "حاج‌رضا بالام" صدایش می‌زد. مغازه را سه روز تعطیل کردیم. بعد از مراسم خاک‌سپاری و مجلس ترحیم، طبق عرف اطرافیان آمدند کارگاه را باز کردند. از فردایش بچه‌ها را خبر کردیم که بیایند سرکار. هیچ‌کس راضی نبود کارگاه حاج‌رضا بسته بماند.

شهادت حاج‌رضا بر همه همکاران و همسایگان تاثیر گذاشته بود. حاجی مرد خوبی بود و لنگری در میان اصناف تبریز بشمار می‌رفت. امید مردم بود. هر کس مشکلی داشت، می‌آمد پیش حاج‌رضا.

•

سال ۱۳۶۶ از کارگاه شهید حاج‌رضا رفتم.

## جای خالی استاد

به روایت علی حشمتی

علی حشمتی هشتم متولد ۱۳۴۲. از سال ۱۳۵۸ در "قونقاباشی" تبریز شاگرد مکانیک بودم. استادم آدم بددهنی بود. رابطه خوبی با همدیگر نداشتیم. دنبال فرصتی بودم تا محل کارم را عوض کنم. پسردایی همسرم در گاراژ حاجرضا گاودار اکبری صافکاری داشت. به پیشنهاد او، پدرم رفت و با حاجرضا صحبت کرد تا پیش آن‌ها کار کنم. حاجی قبول کرده بود. از همین موقع رفتم دیزل آباد و با او آشنا شدم و تا سال ۱۳۶۸ (حدود سه سال پس از شهادتش) در گاراژ حاجرضا (پارس نو) کار می‌کردم.

اولین روزی که رفتم سرکار، کلی برایم حرف زد. گفت: منظم سر کار حاضر می‌شوی. این‌گونه نباشد که یک روز بیایی یک روز نیایی ...

خودش کارها را به نحو احسن انجام می‌داد. در کارش جدی و قاطع بود. کار یک ساعته را در همان یک ساعت تمام می‌کرد. تعداد شاگردها متفاوت بود ولی از پنج نفر کم‌تر نمی‌شدیم. یکی هم بود که به‌اش درصدی حقوق می‌دادند. شاگرد ارشد بود. بعضی وقت‌ها نه نفر هم می‌شدیم. اما هشت نفر شاگرد ثابت داشت؛ حسن حراستی، عادل، جعفر و برادرش که شهید شد. رحیم رحمانی، خودم و ... با حراستی رفت و آمد خانوادگی هم داشتند. احترام خاصی بین بچه‌ها حاکم بود. دلیلش هم فقط حضور و نحوه‌ی رفتار حاجرضا بود. ناهار را در کارگاه می‌خوردیم. تهیه وسایل ناهار کارگاه به عهده من بود. هزینه ناهار را حاجی خودش می‌داد و از این بابت پولی از ما نمی‌گرفت. در آن ایام ۱۷۰۰ تومان پول می‌داد که وسایل لازم را می‌خریدم. معمولاً آبگوشت می‌پختیم. بوی غذا کل گاراژ را پر می‌کرد. ناهار را دسته‌جمعی در کارگاه می‌خوردیم. این‌که حاجرضا چون ارباب است، تنهایی غذایش را بخورد نه... این‌شکلی نبود. با ما غذا می‌خورد. بعضی از کارهای تهیه غذا را توی خانه انجام می‌دادیم. اجاق‌گاز کوچکی توی کارگاه داشتیم که روی آن غذا را از صبح بار می‌گذاشتیم. موقع ناهار که می‌شد، اول وضو گرفته، نماز می‌خواندیم و بعد سفره را پهن می‌کردیم. هنگام ناهار خوردن لباس کارمان را در می‌آوردیم، مثل خانه خودمان. رحیم، غذا را بین بچه‌ها تقسیم می‌کرد.

دوستان حاجی مثل "حاج‌عزیز اسکندری"، "حاج‌آقا امانت" زیاد به کارگاه می‌آمدند. حاج‌عزیز سپاهی بود. هر وقت می‌آمد کارگاه به شوخی می‌گفت: شما بروید چلوکباب بخورید ما هم این آبگوشت را می‌خوریم!

هر روز قبل از این که بروم کارگاه، صبح زود می‌رفتم برای ناهار لواش می‌خریدم. سال ۱۳۶۱ بود. یک‌روز نانوایی خیلی شلوغ بود. تا نوبتم برسد، دیرم شد. حدود ده‌ونیم، یازده رسیدم کارگاه. حاجی پرسید: چرا این قدر دیر کردی؟

گفتم: ساعت سه نصف شب رفتم نانوایی، نوبت گرفتم. نانوایی خیلی شلوغ بود. الان نوبتم شده.

تعجب کرد. گفت: یعنی ساعت سه نصف شب رفتی نان بخری، حالا می‌آیی؟

گفتم: بله.

دستش را روی سرم کشید و چیزی نگفت.

حاجی توی شهر فردی شناخته‌شده بود. با مسئولین ارتباط داشت. بلند شده، زنگ زد به فرماندار تبریز. گفت: جناب فرماندار، این چه وضعی است که برای مردم درست شده؟ شاگردم ساعت سه نصف شب رفته نان بخرد، الان برگشته. چرا کاری نمی‌کنید؟

آن‌روز تلفنی با فرماندار خیلی حرف زد. ظاهراً او هم قول داد تا مشکل را حل کند.

توی نوبت ایستادن‌های طولانی‌ام در نانوایی، به دو روز نکشید. به وضعیت نانوایی‌ها رسیدگی شد. از آن‌روز به بعد هر وقت می‌رفتم نانوایی، در عرض چند دقیقه نان را گرفته، برمی‌گشتم مغازه. بی‌خوابی هم نمی‌کشیدم.

روزی همه بچه‌های کارگاه را شام دعوت کرده بودم خانه‌مان. یادم نیست به چه مناسبتی. آن ایام حاجی با ستاد پشتیبانی جنگ همکاری می‌کرد و شب و روز نداشت. موقع شام همه میهمانان آمدند به جز حاجی رضا. حتی برادرش حاج محمد هم آمده بود. تا ساعت ۱۰ شب منتظرش ماندیم، نیامد. شام بقیه را دادیم، خوردند و رفتند. صبح به‌اش گفتم: حاجی چرا برای شام نیامدی؟ خیلی منتظر شدیم.

عذرخواهی کرد و گفت: در حسرت دیدن روی بچه‌های خودم هستم. کجا می‌آمدم؟! به حدی کار ریخته سرم که وقتی می‌رسم خانه، می‌بینم همه‌شان خوابیده‌اند.

به نظرم آن موقع هنوز یک پسر و یک دختر داشت. نمی‌دانم مصطفی هم بود یا نه. صاحب سه پسر شده بود؛ حسن، مصطفی و مرتضی. اولین پسرش حسن آقاست. آن موقع کوچک بود. گاهی با خودش به کارگاه می‌آورد.

سال ۱۳۶۲ رفتم خدمت سربازی. محل خدمتم سردشت بود. هر موقع می‌آمدم مرخصی، پولی به من می‌داد. کار نمی‌کردم ولی می‌گفت: با این که سرباز هستی اما نیروی همین کارگاه محسوب می‌شوی.

اگر روزی کاری برای مان پیش می‌آمد و سر کار نمی‌رفتیم، دستمزدمان را سر هفته کامل می‌داد. می‌گفت: ما کارگر یکی، دو روز نیستیم. کارگر تمام سال هستیم. سر سال حساب و کتاب می‌کنیم.

دفتری داشتیم که توی آن برای مشتری‌ها نوبت می‌نوشتیم. همیشه سرمان شلوغ بود. ماشینی را که تعمیر می‌کردیم، بعد از تحویل به مشتری، اگر عیب و ایرادی پیدا می‌کرد آن‌را، بدون گرفتن پول اضافی دوباره تعمیر می‌کردیم.

هیچ‌وقت از دستش ناراحت نشدم. حاج‌رضا همسایه‌ای داشت به نام "حاج رحیم". زود به زود می‌آمد کارگاه. روزی به حاج‌رحیم گفتم: این‌ها زیاد کار می‌کنند طوری که من نمی‌توانم، مزدشان را آن‌طور که حق‌شان هست، بدهم.

بعضی مواقع تا شب و یا خود صبح کار می‌کردیم. غذا را هم توی کارگاه می‌خوردیم. زمان جنگ بود. به همه سازمان‌ها و نهادهای مرتبط با جنگ نامه نوشت که، اگر قطعات ماشین را خودتان تهیه کنید با کم‌ترین دست‌مزد ماشین‌های‌تان را تعمیر می‌کنیم. البته اکثر مواقع این کار را مجانی و بدون این‌که پولی بگیرد، انجام می‌داد. بعضی شب‌ها که می‌خواستیم کار را تعطیل کنیم یک پولی، علاوه بر دست‌مزدم به من می‌داد و اگر دیگران می‌دیدند، می‌گفت: این هم پولی که ازت قرض گرفته بودم، بگیر.

می‌گفت؛ کسی نفهمد، بهتر است.

حاج‌رضا به نظرم یکبار رفته بود عمل جراحی قلب. نباید کارهای سنگین انجام می‌داد ولی با این وجود وقتی دوستش "حاج‌یوسف جانباز" که هر دو پایش را از دست داده بود، موقع ناهار به کارگاه می‌آمد او را به پشت گرفته، می‌برد طبقه بالای مغازه تا با ما غذا بخورد. حتی او را به دستشویی هم می‌برد.

تا می‌گفتند "آلبالو"، حاج‌یوسف وانمود می‌کرد، ناراحت می‌شود. ما هم نمی‌دانستیم ماجرا از چه قرار است. روزی حاجی یکی از بچه‌ها را فرستاد آلبالو بخرد تا شربتش را درست کنیم. بچه‌ها رفتند، خریدند. وقتی حاج‌یوسف شربت آلبالو را دید با اشتهای تمام از آن خورد. تازه فهمیدیم، اوضاع از چه قرار است و قصدشان فقط شوخی بوده و واقعاً از آن بدش نمی‌آمد.

خودروی آریایی داشت. با اینکه هنوز گواهی‌نامه رانندگی نداشتیم؛ اما هر جا برای کاری می‌فرستادند، با ماشین حاجی می‌رفتم. رانندگی بلد بودم. یکی از بازنشستگان شهربانی به نام "آقا اسماعیل" با حاج‌آقا رفت و آمد داشت. مرد خوبی بود. بعدها در گاراژ مغازه ابزارفروشی باز کرد. کشور در شرایط دشواری قرار داشت و

کپسول‌های گاز را به راحتی پر نمی‌کردند. حاجی گفت: آقا اسماعیل در شرکت بوتان آشنایی دارد با او بروید و کپسول را پر کنید تا توی مغازه معطل نمانیم.

جلوی کوی لاله دوربرگردانی بود. از آن‌جا دور زدیم. ماشین را دادم دنده یک، دو و سه. ماشین حاجی سه دنده داشت. آقا اسماعیل گفت: علی، توی بدون گواهینامه، چطور جرات می‌کنی با این سرعت بروی. من که گواهینامه دارم از کارگاه تا خانه حاج‌رضا - در خیابان حافظ - ماشین را دنده دو ندادم. آدم بادل و جراتی هستی که با این سرعت می‌روی؟

چشم زد انگار. گفتم: آقا اسماعیل، من راه را نمی‌شناسم. کمی مانده به شرکت بوتان بگو که ماشین را کنترل کنم.

گفت: باشد، تو برو، من به موقعش می‌گویم.

چند قدم مانده به یک بریدگی گفت: بیچ این طرف.

من هم بدون این‌که سرعت ماشین را کم کنم، فرمان را تمام و کمال چرخاندم. جلویم دو تابلوی فلزی قرار داشت؛ یکی مال بوتان گاز و دیگری ایران گاز. هر دو را محکم در زمین فرو برده بودند. نتوانستم ماشین را کنترل کنم. سرعتش زیاد بود. محکم کوبیدم به تابلوها. هر دو تابلو شکست. رادیاتور، شیشه جلویی و کاپوت ماشین حاجی به شدت آسیب دید. آقا اسماعیل گفت: چی کار کردی؟

گفتم: من که گفته بودم، نمی‌شناسم.

ماشین روشن نشد. بکسل کرده، آوردیمش گاراژ. خیلی می‌ترسیدم. خودم را آماده هر مجازاتی کرده بودم. وقتی در قونقاباشی کار می‌کردم، استادم به هر بهانه‌ای هر چی از دهنش در می‌آمد، بهام می‌گفت. توی ذهنم آن روزها را مرور کرده با خود می‌گفتم؛ اگر حاجی ناراحت شود، حتماً اخراجم می‌کند؟ اما بر خلاف تصورم، حاجی گفت: ناراحت نباش، اگر بخواهی خوب رانندگی کنی، بایستی چند تا ماشین مثل این را بزنی لت و پار کنی!

حاج‌رضا اجازه نمی‌داد ما توی کارگاه با راننده‌ها حرف بزنی. در مورد ماشین و نحوه تعمیرشان زیاد برای ما سخت نمی‌گرفت اما این‌که با راننده‌ها بگو و بخند راه بیندازیم، نه. به شدت مخالف این کارها بود. می‌گفت؛ سرتان تو کار خودتان باشد.

با قرآن آشنا بود. گاهی که جروببحثشان با مشتری‌ها بالا می‌گرفت و می‌خواست مطلبی را با برهان بگوید. آن‌ها را می‌برد طبقه بالای کارگاه، برای‌شان قرآن می‌خواند و ترجمه می‌کرد. تا قانع نمی‌شدند برای‌شان حرف می‌زد.

توی کارش دقیق بود. بعضی از مکانیک‌ها با فیلر به میل‌لنگ نگاه می‌کردند ولی حاج‌رضا با میکرومتر این کار را انجام می‌داد تا خطای کار کم‌تر باشد. به ما هم می‌گفت: من با زحمت این‌ها را آموختم. ولی شما می‌توانید این شگردها را به راحتی از من یاد بگیرید.

•

همه جای کشور با کمبود قطعات ماشین مواجه بود. به این خاطر قطعات به صورت تعاونی در اختیار رانندگانی که واقعاً نیاز داشتند، قرار می‌گرفت. برای جلوگیری از سوءاستفاده افراد فرصت‌طلب، حاج‌رضا می‌بایستی به عنوان کارشناس بازدیدکننده، تایید می‌کرد ماشین واقعاً به آن قطعه نیاز دارد یا نه؟! بعضی مواقع هم برای بازرسی ما را می‌فرستاد کارگاهی که موتور اتومبیل را در آن تعمیر می‌کردند. البته مواقعی که سرش شلوغ بود. صاحب ماشین ما را می‌برد تعمیرگاهی که ماشین آن‌جا بود. نگاه کرده، نیازهایش را می‌نوشتیم. راننده دوباره ما را برمی‌گرداند گاراژ خودمان. نوشته‌های ما را حاج‌رضا تایید می‌کرد. مهر و امضاء می‌زد و صاحب ماشین برگه مهر و امضاء شده را به تعاونی می‌برد و قطعات مورد نیاز ماشینش را تحویل می‌گرفت.

•

روزی توی کارگاه سرگرم کار بودیم. زنی وارد گاراژ شد. گدایی می‌کرد. حاج‌رضا ازش پرسید: ماهانه چقدر برای خرج و مخارجت کفایت می‌کند؟

زن مبلغی را گفت. یادم نیست چه قدر. حاج‌رضا رو به زن گفت: ماه به ماه بیا همین پول را از اینجا بگیر و برو، ولی گدایی نکن.

زن قبول کرد. پولی را هم که گفته بود، دادند. حاجی به من گفت: ماشین را روشن کن. این خانم را برسان خانه‌اش.

هنوز ماشین را روشن نکرده بودم که زن دوره‌گرد در رفت. دستی در کارهای خیر داشت. زیاد مهمانی می‌داد. اهل دود و دم نبود. در سایه تربیت حاج‌رضا بود که ما سالم رشد کردیم. او بین ما و پسرانش هیچ فرقی نمی‌گذاشت.

•

شب و روزش را وقف انقلاب کرده بود. پسر بزرگش "حسن" رفته بود جبهه، پس از برگشتن حسن آقا از جبهه، اصرار کرد خودش هم برود جبهه. با نیروهای مراغه و در کسوت رزمنده اعزام شد تا کسی او را نشناسد. دقیق نمی‌دانم آرپی‌جی‌زن بود یا کمک آرپی‌جی‌زن. ما خودمان هم متوجه نشدیم کی به جبهه رفت. طوری رفته بود که کسی او را نشناسد. فاصله زیادی بین اعزام و شهادتش نیفتاد. در این مدت، مرخصی هم نیامد. عکس مرتضی، فرزند کوچکش را هم با خودش برده بود. پس از شهادتش نیز بین وسایلش همین عکس بود.

حدود چهل روز پس از شهادتش جنازه‌اش را آوردند. موقع خاک‌سپاری حاج‌رضا در وادی رحمت، حاج‌جواد بلوری گفت: اول من را توی قبر بگذارید، بعد جنازه حاجی را.

•

جای خالی استاد همیشه در کارگاه احساس می‌شد. بعد از شهادتش دیگر دل و دماغ کار در آنجا را نداشتم. رحمانی از تعمیرگاه رفت و برای خودش کارگاهی دست و پا کرد. من هم زیاد آنجا کار نکردم. مدتی بعد، کار در گاراژ پارس نو را رها کردم. رحمانی به صورت نیروی روزمزد وارد سپاه شده بود. کارگاهی باز کردیم که شیفت صبح من در مغازه بودم و بعد از ظهرها هم رحیم آقا... مدتی بعد من هم به تعمیرگاه سپاه رفتم.



## حکم پدر را برای ما داشت

به روایت عادل اشرفی

دوازده، سیزده سالم بود که به پیشنهاد دوستم آقای ثانوی برای کار آمدم مغازه حاجی. اولین فردی که توی مغازه دیدم، خود حاج‌رضا بود و اولین شرطش این‌که باید نماز بخوانیم. روزه بگیریم و مقید به اصول اسلامی باشیم. آن‌زمان با رحیم‌آقا، علیرضا، حسن‌آقا و خود حاجی همکار بودیم.

روحیات خاصی داشت و مقید به اصول. اجازه نمی‌داد با رانندگانی که ماشین‌هایشان را برای تعمیر می‌آوردند. زیاد حرف بزنی. نمی‌خواست خدای ناکرده حرف‌های نامربوطی بین‌مان رد و بدل شود. می‌گفت: اگر هم حرفی یا سوالی دارند راهنمایی کنید تا از خود من بپرسند.

بر این عقیده بود که شاید چند نفری از بین رانندگان پیدا شود که بخواند مثلاً چیز نامناسبی تعارف کند یا حرف نامربوطی بزند. با این سخت‌گیری‌هایش فضای امن و مناسبی برای کارکنانش مهیا می‌کرد.

اگر قطعه‌ای را خراب کرده یا وسیله‌ای را گم می‌کردیم، زیاد ناراحت نمی‌شد ولی درباره حفظ آبرو، بسیار حساس بود و سخت‌گیر.

•

تازه آمده بودم تعمیرگاه حاجی که مغازه آتش گرفت. روی گردسوز آبگوشت بار گذاشته بودیم. بنزین می‌ریختیم تویش. گالن بنزین کمی نشتی داشت. به دوستم گفتم؛ ظرفی بگذار زیرش تا بنزین نرود کف مغازه. هنوز حرفم توی دهانم بود که یک‌لحظه برگشتم و دیدم مغازه آتش گرفته است. ما هم توی تعمیرگاه. همسایه‌ها آمدند کمک و به وسیله کپسول و آب، آتش را خاموش کردند. در همین قضیه بود که پایم کمی سوخت. حاجی آمد و متوجه ماجرا شد. مرا با خودش برد دکتر و پایم را پانسمان کرد. اصلاً نگران مغازه نبود. حواسش پی کارگران بود که خدای ناکرده آسیبی به آن‌ها نرسیده باشد. به چشم شاگرد به ما نگاه نمی‌کرد.

مثل فرزندانش با ما برخورد می‌کرد. خیلی هوای‌مان را داشت.

توی مغازه بودیم که خبر آوردند پیکرش پیدا شده است. از قبل می دانستیم که شهید شده، ولی هنوز جنازه اش را نیاورده بودند. کل گاراژ در ماتم و غم فرو رفت. اوضاع عجیبی بود. مغازه را تعطیل کرده رفتیم تا در مراسم شرکت کنیم. هنوز هم که هنوز است صبح وقتی وارد مغازه می شوم، تصویر حاجی جلوی چشمم می آید. حکم پدر را برای من و همه ی بچه ها داشت. یادم می آید وقتی رفتم سربازی هر وقت می آمدم مرخصی بهم پول توجیبی می داد و نمی گذاشت احساس بی پولی کنم. با تیپ ۴۰ سراب عازم منطقه شده بودم. سرباز بودم و برایش کار نمی کردم ولی همچنان هوایم را داشت و حقوقم را می داد. وقتی هم توی منطقه مجروح شدم و ترکشی به پایم اصابت کرد، علاقه اش به من بیشتر شد. گاهی به شوخی می گفت؛ هیچ کدامتان شهید نشدید تا اسم گاراژ را به نامتان کنم. شوخی می کرد، البته.

## خدا این بار هم ما را نپذیرفت

به روایت محمدعلی ذبیحیان

از سال ۱۳۶۱ تا ۱۳۶۳ فرماندار تبریز بودم. مقطع خاصی که توزیع همه نوع اقلام و کالاهای اساسی کشور، بر عهده فرمانداران بود. به اتفاق دوست صمیمی‌اش "حاج حسین امانت" معمولاً اخبار مربوط به کمبودها و دیگر اتفاقات مهم شهر تبریز را به من می‌رساندند. از طرفی دیگر به دلیل ارتباط نزدیکی که با دوستان بسیجی و سپاهی خود در جبهه‌ها داشت، نیازهای تدارکاتی لشکر ۳۱ عاشورا را تا حدی که می‌توانست از طریق هدایای مردمی و اصناف تامین می‌کرد. در همین راستا به صورت بی‌نام و نشان به جبهه‌های حق علیه باطل رفت و آمد داشت. بیشتر با بسیج و سپاه همکاری می‌کرد. از خصوصیات بارز حاج‌رضا قدرت بالای برنامه‌ریزی، نترسیدن از مشکلات، مهربانی، رازداری و خوشنامی در بین اصناف بود.

یادم می‌آید در برهه‌ای از جنگ، سهمیه روغن ماشین شهرستان تبریز به ۱۵ درصد تقلیل یافته بود و واقعاً نمی‌دانستم چی کار کنم. مشکل، اجتماعی بود و هم سیاسی. درآمد تعداد زیادی از مردم علی‌الخصوص رانندگان، مسافرکش‌ها و آن‌هایی که تعویض روغنی داشتند از این جا تامین می‌شد. بدجوری فکر و خیال برم داشته بود. در همین موقع حاج‌رضا و حاج حسین امانت وارد دفترم شدند. معمولاً بعد از ظهرها به دفتر بنده می‌آمدند. وقتی مرا آشفته و ناراحت دیدند، پرسیدند: چی شده؟ ناراحتی!

گفتم: سهمیه روغن ماشین، به خاطر جنگ و تحریم‌ها به شدت کاهش یافته و از عواقب ناگوار آن می‌ترسم.

حاج‌رضا گفت: اگر ناراحتی شما به خاطر کمبود روغن خودرو است، توزیع آن را به ما دو نفر بسپار. ان شاءالله حل می‌شود.

به توانایی آن‌ها اطمینان داشتم. فوری پیشنهادشان را پذیرفتم. خدا شاهد است این دو نفر طوری برنامه‌ریزی کردند که در سطح شهرستانی مثل تبریز، کوچک‌ترین مشکلی پیش نیامد. در صورتی که در اکثر استان‌های کشور مشکلات عدیده‌ای به وجود آمده بود. تا آنجایی که یادم هست آن روزها حاج‌رضا نمایندگی خودرو نیز داشت و حاج حسین امانت، تانک‌سازی. حاج ابراهیم خلیل محمدزاده (عطار و خواربار فروش)، حاج‌یدالله جدیری (معاون بانک تجارت) و حجت‌الاسلام کرمی در این رابطه تلاش زیادی می‌کردند. اسامی بقیه فراموش شده‌است.

نظم و انضباط و وجدان کاری حاج‌رضا زبازد همه بود. بی‌سر و صدا کار می‌کرد. همیشه به مشکلات می‌خندید و آن‌ها را کوچک می‌شمرد. هر بار که از طرف ستاد پشتیبانی جنگ به جبهه می‌رفت و چند روز بعد برمی‌گشت، پیشم می‌آمد و یواشکی توی گوشم می‌گفت: «خدا این بار هم ما را نپذیرفت.»

معلوم بود، کارهای پشتیبانی قانعش نمی‌کنند. دلداریش می‌دادم که تو سعی و تلاشت را بکن، بقیه‌اش را بسیار به خدا.

اواخر سال ۱۳۶۳ به دلیل اختلافی که با استاندار وقت و معاونش پیدا کردم، به ناچار رفتم تهران و در مقام معاون فرماندار تهران بزرگ انتخاب شدم.

تا این که ۲۱ دی‌ماه سال ۱۳۶۵ شنیدم، به آرزویش که شهادت بود، رسیده است. خداوند او را پذیرفت و چه پذیرفتنی؟ آن‌طور که خودش می‌خواست. خداوند حاج‌رضا را پاکیزه از دنیا برد.

از دوستان شنیدم، ابتدا جنازه‌اش را نیاورده بودند. نتوانسته بودند، بیاورند. پیکر شهید حاج‌رضا گاودار اکبری ۵ اسفند ۱۳۶۵ هنگام پاک‌سازی منطقه عملیاتی کربلای ۵ به تبریز آورده شد.

## پرواز یک کبوتر

به روایت مهندس احمد زنجانی و مهندس یعقوب یگانه

قبل از انقلاب در کارخانه ماشین‌سازی کار می‌کردیم. ما را از کارخانه فرستادند کشور چکاسلواکی شش‌ماهی را دوره تراشکاری و تعمیر موتور دیدیم. در بالا بردن تخصص ما خیلی موثر بود. هنوز هم که هنوز است پیشرفت‌مان را مدیون آن دوره می‌دانیم. خیلی چیزها یاد گرفتیم. تازه برگشته بودیم که انقلاب شروع شد.

با پیروزی انقلاب، ما اولین افرادی بودیم که بیرون از کارخانه، کارگاه تراشکاری گذاشته، قطعات یدکی تولید کردیم. کارگاه ما در نصف‌راه روبه‌روی شرکت نفت قرار داشت. تازه تجهیزش کرده بودیم. آن‌روزها ماشین سنگ‌زنی در تبریز کم بود. در این ایام بود که با حاج‌رضا گاودار اکبری آشنا شدیم. در دیزل‌آباد کارگاه مکانیکی داشت. انسان شریف و دلسوزی بود. مشخصه‌های بارزی داشت که در کمتر کسی دیده بودیم. بسیار خوش قول بود. به موقع سر کارش می‌آمد. از اعتقادات مذهبی عمیقی برخوردار بود. مرد روزهای سخت بود و معتقد. نسبت به رفتارش حساس بود و پرخاشگری او را ندیدیم. به حق و حسابش قانع بود و انسانی پاک و سالم و... مطمئنیم جایگاهش بهشت است.

بعد از آشنایی‌مان دید که ما در کارگاه فعالیت خوبی داریم. کارهای ما را پسندید. به کارگاه ما رفت و آمد می‌کرد و دو، سه بار هم از مغازه خودش یا دیگران به ما کار سفارش داد. از ما حمایت می‌کرد. فوق‌العاده زیاد به صنعت، ارزش و بها می‌داد. یادم می‌آید اوایل کارمان به ما گفت: چیزی کم و کسر ندارید؟

با دو دستگاه کارمان را شروع کرده بودیم. گفتیم: حاج‌آقا اگر یک دستگاه ماشین تراشکاری دیگر به کارگاه اضافه کنیم، می‌توانیم خدمات بیشتری ارائه کنیم. اما پول نداریم. واقعاً در مضیقه مالی هستیم.

چندروز بعد حاج‌رضا از جیب خودش به ما یک‌صد هزار تومان وام داد که ماشین تراشکاری بخریم. ما هم خریدیم و دست‌مان باز شد و توانستیم به کارهای‌مان وسعت بدهیم.

روزها سپری شد و رسیدیم به جنگ. وقتی که در ۳۱ شهریور ۱۳۵۹ جنگ شروع شد، ما در کارگاه بودیم. از نیروی هوایی آمده بودند مغازه ما و قطعه سفارش می‌دادند. آن موقع شب‌ها خاموشی بود و ما هم پلاستیک سیاه برای پوشاندن پنجره‌ها نداشتیم. از خانه پتو آورده، پنجره‌ها را پوشاندیم تا قطعات مورد نیازشان را درست کنیم. بعد از این سپاه آمد سراغمان. حاج‌رضا برخی از نیازهای فنی جنگ را به ما سفارش می‌داد. خمپاره و کالیبرهای توپ را می‌زدیم. وسایل اندازه‌گیری خیلی گران بودند. شرکتی در آلمان آن‌ها را می‌زد

که قیمتش بالا بود. ما ارزان درست کرده، در اختیار سپاه می‌گذاشتیم. حاجی وقتی کار ما را دید، خیلی پسندید. زود به زود می‌رفت جبهه. وقتی هم برمی‌گشت، حتماً سری هم به ما می‌زد.

•

حاجی ما را معرفی کرده بود استانداری. آن‌ها هم به اهواز. ما هم خبر نداشتیم. روزی یک نفر از اهواز به کارگاه ما آمد. از استانداری فرستاده بودند. بعد فهمیدیم که معرف ما حاج‌رضا بوده. خودش هم آمد تا دستگاهی را که می‌خواهند، سریع درست کرده به آن‌ها بدهیم. گفت: جنگ است و اوضاع نابسامان. در اهواز سنگرها را آب گرفته. ببینید برای حل این مشکل چکار می‌توانید، بکنید.

ما هم پشت ماشین‌های جیپ، پمپی تعبیه کردیم که آب را از سنگرها بیرون بکشد. از این ابتکار ما خیلی خوشحال شدند.

کارهای حساس را به ما می‌سپرد. داخل سیلندر، هولینگ می‌زدند که قطعه‌ای کاملاً آمریکایی داشت. اگر می‌شکست کارشان لنگ می‌ماند. روزی آمد مغازه‌مان و گفت: می‌توانی این قطعه را درست کنی؟

ده تایی از آن درست کردیم و با خودش برد. کار ما را به آوادیس (تراشکار معروف تبریز) نشان داده بود. قطعه‌ای که درست کرده بودیم، به تهران می‌فرستند. کم‌کم از همه‌جا آمدند سراغ ما. سرمان خیلی شلوغ شد. همه از آن قطعه می‌خواستند. قطعات حدود سیصد کارخانه بزرگ و کوچک را در سطح کشور تامین می‌کردیم.

با افراد زیادی آشنا شدیم ولی فردی چون او، خالص و حزب‌اللهی ندیدیم. این واقعیت است. هر چه از دستش برمی‌آمد، دریغ نمی‌کرد. تا می‌توانست به مردم کمک می‌کرد. به خود ما هم کمک کرد و معرفی کرد به بانک که وام بگیریم. نه این که چون به ما کمک کرده، این حرف را بزنم، نه. به خیلی‌ها کمک می‌کرد. در بازار و بین صنعت‌گران محبوبیت خاصی داشت و با استفاده از این محبوبیت، کمک‌هایی را جمع‌آوری کرده، به جبهه می‌فرستاد.

خودش هم آدم فنی بود و مرد کار. اگر در جبهه ماشینی دچار مشکل فنی می‌شد، زود آن را تعمیر می‌کرد. از جبهه که برمی‌گشت، تعریف می‌کرد که این تعداد تانک یا ماشین را این‌گونه درست کردم. به کارهای فنی علاقه داشت. چیزهایی هم از ما یاد می‌گرفت. کار خودش را می‌کرد و به جبهه هم می‌رفت.

•

روزی در کارگاه نشسته بودیم. یک نفر افسر ارتشی با قطعه‌ای در دست آمد تو . گفت از این یکی می‌خواهیم. خیلی واجب است. گفتیم آن وقت باید همه تنظیمات دستگاه‌ها را تغییر دهیم تا از این دنده فقط یکی برای شما بزنیم. اصلاً مقرون به صرفه نیست. خیلی اصرار کرد. گفتیم نمی‌شود. چندی بعد حاج رضا آمد. گفتیم حاجی از پادگان مراغه آمده‌اند از این فقط یک عدد می‌خواهند.

قطعه را نشانش دادیم، گفت: عیبی ندارد، نگاه کن ببین چه کار می‌توانید برایش بکنید.

رو حرف حاجی نتوانستیم حرفی بزنیم. تنظیمات دستگاه به هم زدیم و قطعه‌ای برایش ساختیم. دو روز گذشت و باز همان افسر با قطعه‌ای دیگر که شبیه یک میله بود، آمد کارگاه. گفت: یک چیزی می‌گویم و می‌روم. درست هم نکردید، هیچ عیبی ندارد. این قطعه تو بهداری کاربرد دارد. وقتی استخوانی می‌شکند، کمک می‌کند تا استخوان جوش بخورد.

حاج رضا هم توی کارگاه بود . جوری نگاه می‌کرد که راه فراری برایمان نبود. گرفتیم پنج تا درست کردیم. افسر ارتشی موقع گرفتن قطعه‌ها گفت: دستت درد نکند، کارمان راه افتاد.

حاج رضا بیشتر از افسر خوشحال بود. در عمرمان شخصیتی مثل حاج رضا که به مال و منال دنیا بی توجه باشد، ندیده‌ایم.

•

یک دوست ارمنی داشت به نام آوادیس. تراشکار ماهری بود. به خاطر همین تخصصش از او حمایت می‌کرد. آوادیس هم در بخش تعمیرات و تراشکاری ماشین‌آلات جنگی خیلی تلاش کرد. حاجی سعی می‌کرد افراد کاربلد را دور خود جمع کند تا بتوانند به نحو احسن به مملکت خدمت کنند. همگی حاج‌رضا را قبول داشتیم. باورش کرده بودیم. عقایدش را به هیچ‌وجه به ما تحمیل نمی‌کرد. حاج‌رضا گاهی از ما درباره نحوه و شکل آموزش‌های مان در چک‌اسلواکی چیزهایی می‌پرسید. اما در مورد کمونیستی بودن آن کشور سوال نمی‌کرد. فقط بحث‌مان درباره مسائل فنی بود. به ما می‌گفت: شما که این‌جا کار می‌کنید، عین رزم در خود جبهه است. شما در پشت جبهه فعالیت کنید. ما را مهندس صدا می‌کرد. یک بار به مهندس یگانه گفت: کمونیست‌ها آن جور که خودشان را تبلیغ می‌کنند، نیستند.

می‌دانست که ما از کارخانه استعفاء داده‌ایم . بعد ادامه داد: از امام جمعه اجازه می‌گیرم یک جمعه‌ای تو را به مصلی ببرم تا قبل از خطبه‌های نماز در باره کمونیست‌ها برای مردم صحبت کنی.

گفتیم: حاجی ما را سر کار نگذار!

•

ما هم به حاج‌رضا گفته بودیم در رابطه با مسائل جنگ و مربوط به حیطة‌ی کاری‌مان، هر کمکی که از دست‌مان برآید، حاضریم انجام بدهیم. خمپاره‌ها را می‌دادند در کارگاه‌های کوچک تراش بدهند. تعداد خمپاره‌ها زیاد بود و کارگاه‌ها جوابگو نبودند. دستگاهی درست کردیم که تراشکارها بتوانند به سرعت این کارها را انجام دهند. از بابت این ابتکار خیلی از ما تشکر کرد. با مهندس درویش‌زاده که اینجا مسئول خودکفایی سپاه بود، همکاری می‌کردیم. کار ما حساس بود. حتی از سپاه متخصص می‌آوردند، کارها را می‌دیدند. هرکس که کاری از دستش بر می‌آمد، برای جنگ انجام می‌داد. همه جهاد کرده بودند.

روزی که می‌خواست برود جبهه، آمده بود کارگاه با ما هم خداحافظی کند. بدهکارش بودیم. خواستیم پولش را بدهیم که قبول نکرد. اما با اصرار فراوان، حساب‌مان را صاف کردیم. او طی این سال‌ها زیاد به ما کمک کرده بود. روبوسی کردیم. گفت: شاید همدیگر را نبینیم.

توی کارگاه گریه کردیم. گفتیم: حاجی خدا نکند.

رفت و شهید شد. خبر شهادتش را پسرش حاج‌حسن به ما داد. آن‌موقع پانزده، شانزده سال بیشتر نداشت. خیلی ناراحت شدیم.

جنازه‌اش را در وادی رحمت دیدیم و بعد در مراسم شرکت کردیم. حاج‌حسن برخورد مناسبی با شهادت حاجی داشت. احساس نمی‌کرد پدرش را از دست داده. حس می‌کرد مثل کبوتری به آسمان‌ها پرواز کرده.

خاطرات حاج‌رضا هیچ وقت از ذهنمان پاک نمی‌شود. هر چه بگوییم، کم گفتیم. راهش را پیدا کرده بود. آرزو می‌کنیم کاش یکی مثل او بودیم.



## مرد روزهای سخت

به روایت سرژیک ماناصریان

متولد ۱۳۴۵ هستم. حاج‌رضا را بارها دیده بودم. قیافه‌اش را هنوزم هم به یاد دارم. سرش کم مو بود. زمان جنگ به‌طور معمول لباس نظامی می‌پوشید و بلوز را روی شلوارش می‌انداخت. به خصوص وقتی که به خانه ما می‌آمد و با پدرم (آوادیس) صحبت می‌کرد. خانه‌مان درست روبه روی مغازه بود. به کارگاه هم می‌آمد هر موقع پدر نبود، زنگ خانه را می‌زد و می‌آمد تو. حسن‌آقا و من بچه بودیم ولی می‌دانستیم پدرانمان چه احترامی به همدیگر قائل هستند. ما هم مثل آن‌ها به همدیگر احترام می‌گذاشتیم. حالا هم وقتی می‌آید به پدرم خیلی احترام می‌گذارد. حاج‌رضا پدرم را واقعاً دوست داشت. به حدی که همدیگر احترام قائل بودند وقتی می‌آمد خانه ما مثل این که به خانه خودش آمده. زمان انقلاب در واحد احتیاط کمیته‌ها فعالیت می‌کرد. بعدها با سپاه مرتبط شده بود. اما حاجی را هیچ‌وقت مسلح ندیدیم. اوایل انقلاب که قطعات یدکی پیدا نمی‌شد. حاجی و دوستانش تعاونی قطعات یدکی در دیزل‌آباد راه انداختند. دفترشان هم در کوی شهریار (شهید شهری فعلی) بود. بر حسب اعتمادی که داشتند آخر سر باید پدرم کارشان را تایید می‌کرد.

زمان جنگ فاکتورهارا من می‌نوشتم. الان هم حضور ذهن دارم که از کجاها برای ما کار می‌آوردند. مثلاً می‌نوشتیم ت.ن.م.چ (تعمیر نگهداری منطقه چهار مراغه)، تیپ ۴۰ رسالت - لشکر ۳۱ عاشورا، لشکر ۶۴ ارومیه، پادگان تبریز، پادگان حمزه، پادگان بانه، پادگان سردشت، پادگان سقز. پدرم همکاری خوبی با آن‌ها داشت. کارهای تعمیراتی‌شان را ما انجام داده و تا ۸۰ درصد هم تخفیف می‌دادیم. آقای بهمن ذاکری کارشناس و رابط سپاه بود. خمپاره‌ها را برای برش و سنگ‌زنی به مغازه ما می‌آوردند. بارها به لشکر ۳۱ عاشورا و یگان‌های دیگر رفته‌ام. حتی در روزهای بمباران تبریز توسط هواپیماهای رژیم صدام تراشکاری ما تعطیل نشد. خدمت به مملکت وظیفه است، منت به کسی نداشت. موقع کار، مادرم صدبار به پدرم زنگ می‌زد که بیا ناهارت را بخور. می‌گفت کار دارم. آنقدر منتظر می‌ماندیم که بابا بیاید تا ناهار بخوریم. بابا تقدیرنامه‌های زیادی از ستاد پشتیبانی جنگ و یگان‌های دیگر دارد. اما دوستان بعد از جنگ ما را پاک فراموش کردند.

تا اینکه شنیدیم حاج‌رضا در شلمچه شهید شده‌است. حاج‌رضا یک انسان واقعی بود. امثال حاج‌رضا فکر نمی‌کنم در مملکت به راحتی پیدا شود یا شهیدی به نام "خلیل جبریل" که در فاو با موتور رفت قلب دشمن و پس از انفجار پل با زنده‌ی زدند، شهید شد. برادرش با ما کار می‌کرد. من فکر نمی‌کنم آن مردان روزهای سخت پیدا شوند. آن‌ها انسان‌های معتقد و دینداری بودند.

## طعم شیرین گفتارش

به روایت عبدالوهاب روشن‌رای

جنگ به فرموده امام در راس امور قرار داشت و بنا شد ستاد پشتیبانی جنگ در استان‌ها راه‌اندازی شود. ما را هم که در بازار می‌شناختند مامور تشکیل ستاد پشتیبانی در تبریز کردند. دنبال افرادی قوی و کاربلد، بین اصناف بودیم که بتوانیم به نحو شایسته، جبهه‌ها بخصوص لشکر ۳۱ عاشورا را پشتیبانی کنیم. خوشبختانه در بین اصناف افراد مومن، انقلابی و کاربلد زیادی بودند که ما را یاری کردند از جمله شهید والامقام حاج‌رضا گاودار اکبری. من از اینجا (حوالی ۶۱-۱۳۶۰) با او آشنا شدم. از آن‌زمان رفت و آمد خانوادگی داریم. گاهاً شده بود وقتی می‌ماند خانه ما، صبح بیدار می‌شد و می‌رفت از روی بالکن اذان می‌گفت. از او رفتار زنده‌ای تا روز شهادتش ندیدم. توی خانه هم خوش‌رفتار بود و ساده‌زیست.

انصافاً خانواده با کمالاتی بودند و ما از اخلاق و رفتار حاجی بهره می‌بردیم. مادر خیلی نجیبی داشت و با دلی آکنده از اندوه با او سخن می‌گفت.

•

تعدادی از آنهایی که در ستاد فعالیت داشتند، فوت شدند. ریاست اصناف را "حاج غلامرضا پرنیان" معروف به "ستارزاده" که به نوعی بزرگ اصناف محسوب می‌شد (الان به خاطر کهولت سن نقاقت دارند) برعهده داشت، واقعاً سنگ تمام گذاشتند. حاج‌رضا گاودار اکبری، حاج‌حسن حسین‌نژاد، حاج‌محمد تیر ماهی، حاج‌بیوک برادران، حاج بیوک آقا زره‌پوش، حاج نادر علیپور و... دیگر یاران ستاد در تبریز بودند. اینها انسان‌های پرکاری بودند. من در ستاد پشتیبانی جنگ استان، نماینده آیت‌الله ملکوتی (امام جمعه) سپاه و استانداری بودم و از نزدیک شاهد فعالیت‌شان. هیچ موقع در کارشان کم نگذاشتند. بازاریان و روسای شرکت‌ها و... را به جلسه دعوت می‌کردند. همه آن‌ها با اشتیاق در جلسات حاضر می‌شدند. کمک‌های نقدی را مستقیماً از طریق امام‌جمعه به حساب ستاد پشتیبانی واریز می‌کردند. بقیه موارد هم هدایای جنسی مثل

ماشین و دیگر وسایل که مورد نیاز بودند از طریق تدارکات سپاه به منطقه جنگی ارسال و در اختیار رزمندگان اسلام قرار می‌گرفت. ما جوان بودیم و از تجربیات آنها استفاده می‌کردیم. این مرد (حاج‌رضا) در کارهای خیر دست داشت. یکی خانه نیاز داشت، یکی مریض بود، دیگری بی‌پول، می‌آمدند سراغش. او هم از کمک به دیگران فرار نمی‌کرد. پشت‌شان می‌ایستاد. من هرروز در خدمت این‌ها بودم. روحیات، تعهد دینی و رفتارش مرا مجذوب خود کرده بود.

هیئت امنای ستاد پشتیبانی، در خیابان دارایی نبش بازار پنبه‌فروشان، ساختمانی که متعلق به یکی از بانک‌ها بود، مستقر بود. هر روز و یا هفته‌ای جلسه برگزار می‌کردیم و از مردمی که فعالیت داشتند به نحو احسن و با متانت دعوت می‌شد تا در جلسات شرکت کنند. حاج‌آقا ستارزاده از بیان شیوایی برخوردار بود مباحث قرآنی راه می‌انداخت و با دلیل و برهان آن‌را تفسیر می‌کرد. خوب یادم هست در جلسات، گاهی افرادی که دعوت می‌شدند، موقع صحبت‌های آقای ستارزاده محزون شده و اشک از چشمان‌شان جاری می‌گشت. نوع نگاه آحاد جامعه نسبت به رزمنده‌ها این‌گونه بود و از هیچ کمکی به رزمندگان دریغ نمی‌کرد. گاه‌آ خانواده‌ای از لحاظ مالی ضعیف بود؛ ولی یک خودرو می‌خرید و به جبهه اهدا می‌کرد. خانواده‌ی شهیدی داشتیم که پول خرید یک ماشین تویوتا را داده بود. هم جان خود را می‌دادند و هم مال‌شان را.

در جلسات من از او تندی و پرخاشگری ندیدم. وقتی حرف می‌زد جز تبسم و خنده چیزی نمی‌دیدم. ولی نسبت به دشمن سختگیر بود. اگر کسی در برابر دشمن ضعفی از خود نشان می‌داد، ناراحت می‌شد. آیاتی از قرآن را می‌خواند که با دشمنان محکم برخورد کرده، با خودتان مهربان باشید. آیاتی درباره شهید و شهادت می‌خواند.

•

روزی شاهد یکی از کارهای خیرخواهانه حاج‌رضا بودم. متوجه می‌شود یک‌نفر که او می‌شناخته، بدهی دارد و همین بدهی زندگی‌اش را فلج کرده است. ماجرا را هم به کسی نمی‌گوید.

حاجی نمی‌خواست آبروی آن شخص پیش طلبکارانش برود. اصرار می‌کند که من باید بدانم چه مشکلی داری. بگو اگر از دستم بیاید، دریغ نمی‌کنم. به قدری اصرار می‌کند که فرد مجبور می‌شود بگوید چهارصد هزار تومان (که در زمان خود رقم زیادی بود) بدهکار است.

دیگر ادامه نمی‌دهد و خداحافظی می‌کند. فردای آن روز توسط یک نفر دیگر چکی به مبلغ چهارصد هزار تومان می‌فرستد در منزل بدهکار. می‌پرسد؛ کی این را فرستاده؟

می‌گوید: دیروز با چه کسی در این باره حرف زده بودی؟ این موضوع بین مان باشد و به هیچ کس نگو. هر وقت داشتی پس بده.

از این نوع کارها زیاد می‌کرد که ما از آن‌ها بی‌خبریم.

از نظر فکری غنی بود. ارتباط خوبی با خانواده‌اش داشت. خانواده را توجیه کرده بود و آنها هم متوجه بودند و درخواست‌هایشان کاملاً معقول بود. خانواده را طوری توجیه کرده بود که شما نه تنها با من معامله نکنید، بلکه مرا همراهی نمایید.

•

فعالیت‌های پشت جبهه او را قانع نمی‌کرد. می‌گفت؛ می‌خواهم در کسوت رزمنده با دشمن بجنگم. خیلی اصرار کردیم که نرود. گفتیم حضورت پشت جبهه موثرتر است. مردم شما را معتمد خود می‌دانند. این‌جا موثر خواهید بود تا جبهه. با اصرار خود در اعزام کاروان "محمد رسول‌الله (ص)" به اتفاق حاج‌حسن حسین‌نژاد رفتند جبهه. حاج‌حسن زخمی برگشت ولی حاج‌رضا شهید شد. رفته بود خط مقدم و آرپی‌جی‌زن شده بود. مدتی مفقودالثر بود. بعدها جنازه‌اش پیدا شد. الان هم که هست طعم شیرین گفتارش را فراموش نکرده‌ام. شهادتش روی من اثر زیادی گذاشت. سر کارم بودم که بچه‌های سپاه خبر شهادتش را دادند.

## نیامده‌ام که برگردم!

به روایت مسعود اژدری

دیزل‌آباد جرثقیل داشتم. درست روبه‌روی گمرک. با حاج‌نادر شریک بودم. آشنایی‌ام با حاج‌رضا گاودار اکبری برمی‌گردد به سال ۱۳۶۰. هرچند قبل از آن هم کم و بیش می‌شناختمش. من خودم متولد ۱۳۲۸ هستم و از لحاظ سن و سال به هم نزدیک. کارگاه حاج‌رضا هم پارس‌نو هست. صنعتگر خوبی بود. ما اکیپی بودیم که از ۱۳۴۲ دلبسته این انقلاب بودیم.

به اتفاق حاج‌نادر و چند نفر دیگر که حدود ده نفری می‌شدند، می‌آمدند از مساجد، مردم و کسبه‌ی بازار برای جبهه کمک مالی جمع می‌کردند. آن موقع جبهه امکانات زیادی نداشت. مثلاً یک تویوتا را در یک هفته به‌سختی می‌شد خرید و به جبهه فرستاد. دوربین فیلم‌برداری هم زیاد نبود. وسایل پشتیبانی را با جرثقیل بارگیری می‌کردم. حاج‌رضا حدود ساعت دو بعد از ظهر می‌آمد دفتر حاج‌نادر و می‌گفت: پاشو برویم.

حاج‌نادر می‌گفت: من که هنوز کاسب نشده‌ام.

حاج‌رضا هم پاسخ می‌داد: پاشو برویم برای آن دنیای خود کاسب شویم.

در بازار شناخته شده بود. با دوستانش جمع می‌شدند، مبالغی را جمع‌آوری می‌کردند تا نیاز جبهه را فراهم کنند. حاج‌نادر به من اجازه نمی‌داد با آن‌ها بروم. در مغازه می‌ماندم. یک دندان‌ساز هم بین‌شان بود، نامش را فراموش کرده‌ام. خیلی فعال بودند. خودش متدین و آدم با‌اخلاصی بود. به خواسته‌هایش جواب رد نمی‌دادند. چون خاطر جمع بودند که حاج‌رضا ریالی جابه‌جا نخواهد کرد. هر روز کارش در بازار جمع کردن پول برای جبهه‌ها بود. دوستان خود را تشویق می‌کرد به آخرت خود توشه جمع کنند.

آن‌زمان در جبهه‌ها مکانیک کم بود و حاج‌رضا هم که مکانیک بود موتور ماشین‌های بزرگ را باز کرده، پشت تویوتا می‌آوردند تبریز. حاجی شبانه‌روز روی‌شان کار می‌کرد.

من با جرثقیل موتورها را پایین می‌آوردم و آن‌ها هم شب‌ها تعمیرش می‌کردند. در همان مغازه نهار درست کرده، نماز را می‌خواندند و مشغول کار می‌شدند. بعضی اوقات ساعت دوازده شب به من زنگ می‌زد. آن موقع مکه نرفته بودم. می‌گفت: مسعود بیا این موتورها را بار بزن، بروند.

می‌گفتم: حاجی نصف شب است.

می‌گفت: جبهه که شب و روز نمی‌شناسد. رزمنده‌ها به آن‌ها نیاز دارند.

بارگیری می‌کردیم و خودش هم، همراه می‌رفت جبهه. موتور را آنجا روی ماشین سوار می‌کرد و برمی‌گشت.

•

حاج‌رضا خانواده مومن و متدینی داشت. فعالیت زیادی در انقلاب کرده بود. بعدها با این‌ها فامیل شدیم. آن زمان همسرش نقاب بر چهره بیرون می‌رفت. هیچ‌کس حتی چشم زن حاجی را ندیده بود. اکبرآقا باجناب حاج‌رضا در دفتر حاج‌نادر حدود دوازده سالی می‌شد که کار می‌کرد. صبیهام با پسر اکبرآقا ازدواج کرد و شدیم فامیل. اکبرآقا را حاج‌رضا آورده بود، دفتر حاج‌نادر کار کند. رفت و آمد خانوادگی داشتیم. در زمان حیات حاجی منزل‌شان که در خیابان حافظ بود، هیئت برگزار می‌شد. ما هم می‌رفتیم. بعد حاجی آمد خیابان منصور (دکتر بهشتی فعلی) و خانه‌ای را که در حافظ داشتند به حاج‌محمد دادند. خانه‌ی جدید حاج‌رضا هنوز نازک‌کاری نشده بود. شوفاژهایش را نصب نکرده بود. حاجی خودش فرصت نکرد این کارها را بکند. رفت و شهید شد. به نظرم اگر همه ایران را بگردیم، مثل حاج‌رضا را پیدا نمی‌کنیم. چهار فرزند داشت. زن و بچه‌هایش و اموالش را گذاشت و گذشت.

•

رابطه ما به‌حدی خوب و صمیمی بود که هر هفته یک بار برای گردش به بیرون می‌رفتیم. مثلاً وقتی نشسته بودیم، ناگافل ظرف آب را روی یکی خالی می‌کردند یا ماست را روی سر و صورت یکی می‌مالیدند. حاج‌نادر،

حاج حبیب مینا، علی مینا، زواری، علی بقایی، حمید رستمی و... تعدادمان زیاد بود. اکثراً می‌رفتیم اطراف عجب‌شیر و بناب. بیشتر وقت‌ها دفتر حاج‌نادر جمع می‌شدند.

خانواده‌ها روز اعزام، جمع شده بودند تا رزمنده‌ها را بدرقه کنند. خانواده حاج‌رضا هم آمده بودند. ما هم رفته بودیم. موقع خداحافظی دو تا از فرزندان پاهای حاجی را گرفته بودند؛ مصطفی و مرتضی که خیلی کوچک بودند. حاج‌حسن هم بزرگترین‌شان بود که پیش از پدرش رفته بود جبهه. خوب خاطریم هست که بچه‌ها ولش نمی‌کردند. آخر سر خودش را آرام‌آرام از دست آن‌ها رها کرد؛ چیزی شبیه هل دادن. سوار اتوبوس شد. مادرش دست بچه‌ها را گرفت. من هم سوار ماشین شدم تا با حاجی روبوسی کنم. گفت: مسعود، من بروم، بر نمی‌گردم.

مثل این که می‌دانست به استقبال شهادت می‌رود.

•

حاج رضا عاشق جبهه بود. تا این که روزی در کسوت یک رزمنده رفت جبهه.

دوستی داشت به نام حاج‌حسن حسین‌نژاد، که با هم رفتند جبهه. الان مسئول دیه استان می‌باشد و از سرشناس‌های بازار تبریز بشمار می‌رود. در انجمن اسلامی بازار تبریز تلاش می‌کند و مساجدی که نیاز به تعمیر داشته باشند، به وسیله آن‌ها، کارشان انجام می‌شود. حاج‌حسن روزی به من نقل می‌کرد: «در جریان عملیات دستور عقب‌نشینی دادند. از دست حاج‌رضا گرفتم که بیا برگردیم. گفت: من نیامده‌ام که برگردم!

از کانال بیرون آمد. در حالی که آرپی‌جی روی دوشش انداخته بود. ناراحتی قلبی داشت. دکترها گفته بودند که بیشتر از چهار، پنج کیلو بر ندارد. دو تا از تانک‌هایی که به ما نزدیک شده بودند، زد. بعد دیدم چیزی به سرش اصابت کرد و افتاد. به این ترتیب حاج‌رضا به شهادت رسید و جنازه‌اش همان‌جا ماند. من هم در حالی که گلوله‌ای به دستم خورده بود، برگشتم عقب.»

با اکیپی از تبریز به شلمچه اعزام شدیم تا جنازه‌اش را پیدا کنیم. بین آن‌ها حاج اسماعیل زواری هم بود. علی بقایی که رئیس کمیته بود به اتفاق حاج‌علی مینا با لندور آبی آمدند مرا هم از دیزل‌آباد سوار کرده، راه افتادیم.

بقایی گفت: راننده من از جبهه می‌ترسد. پاشو با هم برویم.

راه کردستان چندان امن نبود. آن‌موقع از راه همدان رفتیم و شب را در منزل خاله‌ام، ماندیم و صبح رفتیم اهواز. در یکی از موقعیت‌های کمیته انقلاب، اسکان یافتیم. ساعت دوازده شب آمدند و توی گوش علی بقایی، چیزی گفتند. پرسیدم: چی شده؟

گفت: شب این‌جا مانور برگزار می‌کنند. گفت نترسید.

علی ناراحتی قلبی داشت. خوابیده بودیم که یک‌لحظه دیدم همه‌چیز به هم خورد. طوری که فانوس‌های داخل چادر خاموش شدند. خلاصه با این اوضاع، شب را به صبح رساندیم. حاج‌حمید نشست بغلم و یک‌راست راندم تا خط مقدم.

حاج‌آقا بنایی را هم حوالی دزفول دیدیم. هدایای مردمی مثل آجیل و دیگر وسایل را هم با خودمان برده بودیم. آن‌جا تقسیم کردیم. یک هفته‌ای ماندیم تا جنازه حاجی را پیدا کنیم؛ ولی متأسفانه نشد. دست‌خالی برگشتیم تبریز. تازه رسیده بودیم که گفتند؛ جنازه حاج‌رضا را پیدا کرده‌اند و به تبریز فرستاده‌اند.

•

همان اولین باری که به‌عنوان رزمنده، رفت به شهادت رسید. به خاطر رابطه دوستی خوبی که با حاج‌رضا داشتم، نمی‌توانستم به خودم جرات بدهم به جنازه حاج‌رضا نگاه کنم. خواهرزاده‌ام شهید شد، رفتم جنازه‌اش را دیدم؛ ولی جرات نکردم جنازه حاج‌رضا را ببینم.



## از هیئت اباعبدالله تا کربلای ۵

به روایت دکتر ایوب نصیراوغلی

متولد ۱۳۵۰ هجری قمری. آشنایی ام با حاج‌رضا گاودار اکبری برمی‌گردد به سال ۱۳۶۴. آن سال‌ها هیئتی بود به نام انصار اباعبدالله الحسین(ع). البته نه آن هیئتی که الان معروف است به انصار. هیئتی بود با تعداد افراد نسبتاً محدود. اوایل انقلاب افراد زیادی به آن رفت و آمد می‌کردند ولی، بین سال‌های ۱۳۶۴ تا ۶۵ جوان‌ترها جذب هیئت‌های دیگری شدند. موسس هیئت حاج میرحسین چلوپز بود. بیشتر افرادی که در آن حضور می‌یافتند بالای سی سال داشتند. پدرم که تقریباً با حاج‌رضا هم سن و سال بود، مرا هم با خودش به این هیئت می‌برد.

سال ۱۳۶۵ فضای خاصی بر کشور حاکم بود. فرماندهان و مسئولان جنگ اعلام کرده بودند که سرنوشت جنگ را یکسره خواهیم کرد. دقیقاً زمانی که حضرت امام دستور دادند هر کس، در توانش است در جبهه‌ها حضور یابد. سپاه یکصد هزار نفری محمد رسول‌الله(ص) بر پایه همین دستور توسط سپاه و بسیج از سراسر کشور راهی جبهه‌ها شدند.

حاج‌رضا را بیشتر صبح روزهای جمعه در هیئت می‌دیدم. اکثر مواقع مشغول امور پشتیبانی جنگ بود. وارد هیئت که می‌شد حال و هوای جبهه و جنگ را با خود به هیئت می‌آورد و صحبت‌ها را به آن سمت و سو، سوق می‌داد. بزرگ‌ترها را ترغیب می‌کرد تا ارتباطشان با جوان‌ها را بیشتر کرده، اجازه دهند در جبهه‌ها و جنگ حضور داشته باشند. صحبت‌ها، دیده‌ها و شنیده‌های حاج‌رضا روی همه تاثیر می‌گذاشت و اجازه می‌دادند فرزندان‌شان راهی میادین کارزار جنگ شوند.

•

اواخر آبان‌ماه ۱۳۶۵ گردان حبیب‌بن‌مظاهر آمده بود مرخصی. من هم به این گردان ملحق شده، رفتم جبهه. راهی شدن ما هم برای خودش ماجرای داشت. برادران بزرگ ما می‌رفتند جبهه و می‌آمدند. ولی چون سن من کم بود، ۱۵ سال بیشتر نداشتم، خانواده مانع رفتنم می‌شدند. می‌گفتند: برادرانت در جبهه هستند، تو عجله نکن.

وقتی حس کردم آن روزها شاید آخر جنگ باشد و احتمالاً فرصت را از دست داده و سهمی از این نعمت قسمت‌مان نشود، تصمیم گرفتم به هر نحوی که شده راهی جبهه شوم. کپی شناسنامه برادرم یعقوب‌آقا را

دستکاری و با آن ثبت‌نام کردم و رفتم. پدرم زمانی متوجه شده بود که ما راه افتاده بودیم. پشت‌بند ما از تبریز حرکت کرده و آمده بود پادگان شهید باکری دزفول<sup>۲۵</sup>.

حضور ما در پادگان زیاد طول نکشید و سوم آذر ۱۳۶۵ به طرف موقعیت جدید حرکت کردیم. پدرم زمانی به پادگان می‌رسد که ما از آن رفته بودیم. او یک روز تمام جلوی پادگان منتظر می‌ماند تا خبری از من بگیرد. اما در این حیص و بیص، هواپیماهای عراقی سر می‌رسند و قسمت‌هایی از پادگان، از جمله دژبانی را بمباران می‌کنند که سه نفر جلوی چشم پدرم، در دم شهید می‌شوند. به دنبال این اتفاق، پدرم از خیر بازگرداندن من می‌گذرد و برمی‌گردد تبریز. نمی‌دانم آن موقع حاج‌رضا تبریز بود یا نه؟

رفتیم موقعیت شهید اوجاقلو. کنار رودخانه کارون - مابین اهواز و خرمشهر - روستایی بود به نام قجریه. این آبادی محل آموزش گردان‌های غواصی لشکر بود. آموزش‌های لازم را که سپری کردیم، رفتیم برای عملیات کربلای ۴. گردان ما هم تا پای آب رفت ولی وارد عمل نشدیم. عملیات لو رفته بود. از اینکه در کربلای ۴ با عدم موفقیت روبرو شده بودیم، همه بچه‌ها ناراحت بودند. چی فکر می‌کردیم و چه شد؟!

برگشتیم موقعیت شهید اوجاقلو و چند روز بعدش رفتیم پادگان شهید باکری دزفول. روزی به ما چند ساعت مرخصی شهری دادند تا استحمامی کرده باشیم و صفایی به اوضاع ظاهری‌مان بدهیم. بیشتر بچه‌های گردان‌های دیگر نیز شرایط مشابهی داشتند. آن‌روزها خیابان‌های دزفول پر بود از رزمنده. کربلای چهار تازه تمام شده و معلوم نبود عملیات دیگری در راه باشد یا نه؟! البته ما مطلع نبودیم. فرماندهان جنگ می‌خواستند از غفلتی که دشمن فکر می‌کرد؛ ایران دیگر عملیاتی در آن فاصله زمانی کوتاه نخواهد کرد، نهایت استفاده را برده و ضربه کاری را بزنند. یعنی عملیات کربلای ۵. به همین خاطر هم به نیروها مرخصی داده نشد که به شهرهای‌شان برگردند.

آن روز با بچه‌های رزمنده در یکی از خیابان‌های شلوغ دزفول می‌رفتیم که حاج‌رضا مرا دید. کدام خیابان؟! نمی‌دانم. اسمش یادم نیست. احوالپرسی کرد و صورتم را بوسید. نمی‌دانم از کجا فهمیده بود از خانه فرار کرده، آمده‌ام جبهه. شاید از پدرم شنیده بود. کمی صحبت کردیم. دیگر ازش نپرسیدم چطوری پیدایم کرده، شاید می‌دانست رزمندگان گردان حبیب بن مظاهر در مرخصی شهری هستند شاید هم برخوردمان اتفاقی بوده. موقع خداحافظی دست کرد توی جیبش و ۵۰۰ تومان درآورد، چپاند توی جیبم. شاید فکر می‌کرد چون از خانه فرار کرده‌ام، احتمالاً پولی همراهم نباشد. به رویم هم نیاورد، چرا از خانه فرار کرده‌ام. با

<sup>۲۵</sup> - این پادگان در ۱۸ کیلومتری دزفول واقع شده و محل استقرار لشکر ۳۱ عاشورا بود.

این که دستش به دهانش می‌رسید، اما درک می‌کرد کسی که از خانه فرار کرده، احتمال دارد، پولی همراهش نباشد. او رفت گردان خودشان و ما هم گردان حبیب‌بن‌مظاهر خودمان.

حاج‌رضا در کربلای ۵ شهید شد. فکر کنم روز اول یا دوم عملیات. من هم همان روز اول شروع عملیات در منطقه کانال ماهی زخمی (قطع نخاع) شدم. تیر دو زمانه‌ای به کمرم خورد. بردنم اهواز و از آن جا با هواپیماهای c130 که صندلی‌هایش را برداشته، برانکاردهای چند طبقه‌ای را نصب کرده بودند، بردند تهران. ابتدا منتقل شدیم بیمارستان نجمیه. چند روز آن جا بودیم تا اینکه وضعیت کمی بهتر شد و انتقال یافتیم بیمارستان بقیه‌الله.

وضع جسمی مناسبی نداشتم. کارم شده بود رفتن به اتاق عمل و... شهادتش را توی بیمارستان بقیه‌الله فهمیدم. حالم چندان مساعد نبود که یادم باشد چه کسی خبرش را به من داد.

در بیمارستان به برادرم یعقوب، ماجرای ۵۰۰ تومانی را که از حاجی گرفته بودم گفته و از او خواستم تا بچه‌های حاج‌رضا را پیدا کرده، قرضم را ادا کند.

## دیدار در سبزقبا

به روایت مجید گلزار

زمستان سال ۱۳۶۵ بود که من هم رفتم جبهه. وقتی او را در لشکر دیدم به نظرم شب عملیات کربلای ۴ و در گردان ابوالفضل (ع) بود.

حاج علی اصغر زنجانی<sup>۲۶</sup> آمده بود لشکر. هر چه دنبال حاج رضا گشتم، پیدایش نکردم. گفتند گردان‌شان رفته سد دز آموزش. زنجانی را برداشتم و رفتیم سد دز. پرسید: کجا می‌رویم؟

گفتم: حاج رضا گاودار اکبری رفته سد دز، دوره ببینند.

نزدیک شب عملیات بود. حاج نادر هم چند باری به من گفته بود، کاری کنید حاج رضا برگردد توی ستاد بماند. تا سد دز سه ربع تا یک ساعت راه بود. وقتی رسیدم، رفتم که حاج رضا را پیدا کنم. حاج حسن حسین-نژاد را دیدم که به تپه‌ای تکیه داده بود.

گفتم: "حاج حسن کف احوال! حاج رضا هارا گندیب؟"<sup>۲۷</sup>

گفت: وقتی شنید حاج علی اصغر آمده، رفت از سد دز ماهی بگیرد.

حاج علی اصغر ماهی خیلی دوست داشت. کمی بعد آمد. تا چشمش به من افتاد، گفت: من می‌دانم که تو را حاج نادر فرستاده و چی گفته. اما شتر دیدی، ندیدی. تو مرا ندیده‌ای، بالامسان!

گفتم: نقش تو در پشت جبهه بیشتر از اینجاست.

گفت: نه.

تا شب پیش هم بودیم. کربلای ۴ لو رفت و عملیات متوقف شد. برگشتیم پادگان شهید باکری. به اتفاق "احد مقیمی" آمدیم دزفول. جلوی "سبزقبا" ماشین را نگه‌داشتم. رفتیم نماز بخوانیم. از بچه‌های لشکر عاشورا یک گروهان نیرو آن‌جا بود. حاج رضا را هم بین‌شان دیدم. مرا که دید، بغلم کرد. پرسیدم: از کجا می‌آیید؟

گفت: بچه‌ها را برده بودم چلوکباب بخورند. خسته بودند. بگذار روحیه‌هاشان تقویت شود. حالا هم آمدیم نماز بخوانیم و برگردیم لشکر. احسان بود. به نظرم احسانی بزرگ‌تر از این نباشد.

روزها سپری شد و رسیدیم به عملیات کربلای ۵. من نیروی تیپ یک بودم. در موقعیت شهید اوجاقلو. حاج علی اصغر زنجانی، آقای کلامی زنجانی و... هم بودند. آن‌ها معمولاً حوالی عملیات‌ها به لشکر عاشورا می‌آمدند

<sup>۲۶</sup> - حاج علی اصغر گنج‌خانلو معروف به زنجانی. مداح اهل بیت (ع)، اهل زنجان و پدر شهید.

<sup>۲۷</sup> - حاج حسن حال تون چطور؟ حاج رضا کجا رفته است؟

و در مجالس مختلف نوحه و شعر می خواندند و روحیه رزمنده‌ها را تقویت می کردند. بعد از ظهر، یکپهو بلند شدم که بروم حاج‌رضا را ببینم و برگردم. با موتور رفتم. محل استقرار گردان‌شان را تا حدی می دانستم. آفتاب شلمچه در حال غروب بود که حاجی را در سینه خاکریزی پیدا کردم. نشسته بود نامه می نوشت. تا مرا دید، خندید.

گفت: بیا برادر. بیا بنشین. حالت چه طور است؟

پرسیدم: چی کار می کنی حاجی؟

گفت: خبر که داری، باید برویم عملیات. به حاج‌نادر سلام برسان. بگو کارهای ناتمامم را خودش تمام کند. نمی دانم جنازه‌ام پیدا شود یا نه...

روزها سپری شد و بعد از عملیات برگشتم تبریز. به حاج‌نادر - پدرزنم - گفتم: جریان از این قرار است. کارهایش را خودش انجام بده.